تحلیل گزارشات

کتاب

۱۳ راه شیرین برای

خودکشی

نویسنده

زهرا رئیسی

مقدمه

این کتاب، جفت دو قلوی رمان ۱۳ راه شیرین برای خودکشی هست. لزومی نداره که این کتاب رو به صورت خطی و دقیقا به موازات کتاب ۱۳ راه شیرین برای خودکشی مطالعه کنید. شما می تونید به کمک کد هایی که در بالای هر بخش نوشته شده، به تحلیل مربوطه و خواب هایی که بعد از نوشتن هر نامه یا بعضا قبل از نوشتن هر نامه دیده شده دسترسی پیدا کنید.

خوندن این کتاب، برای درک رمان ۱۳ راه شیرین برای خودکشی، الزامی نیست و شما می تونید به کمک ادراک و سلیقه ی خودتون، رمان ۱۳ راه شیرین رو مطالعه و تحلیل کنید. این کتاب تحلیل، بیشتر شبیه یک لغت نامه است و می تونه مورد استفاده ی افرادی قرار بگیره که در مورد تحلیل داده و تفسیر خواب ها کنجکاو هستن.

۶۸۳۸۲۴

بعد از نوشتن این بخش از داستان، در دنیای خواب میدیدم که در یک خوابگاه دانشجویی حضور دارم. من اون جامعه و دانشگاه رو دوست نداشتم و از قوانینش فراری بودم؛ چون کم محتوا بود و زیاد چنگی به دلم نمیزد.

خواهرم بهم قرص های کپسول قرمز رنگی رو میداد که ظاهرا برای مهار مشکل کم خونی بود. هر سری باید دو کپسول نسبتا درشت رو میخوردم و این در حالی بود ک میدونستم این قرص ها چندان کمکی به من نمیکنن و مشکل از محیطی هست که درونش درس میخونم و زندگی میکنم. من به دنبال چیزهایی بودم و غایت خودمو در موضوعاتی میدیدم که لزوما اطرافیانم قادر به دیدنش نبودن.

خواب ورق خورد و خودمو توی فضای آزاد میدیدم. آسمون شب رو نگاه میکردم و با دریدا مشغول تله پاتی بودم. میدونستم که اون دوره و توی یه سیاره و دنیای دیگه حضور داره. ما با هم بحثمون شده بود و دریدا انرژی های متعددی رو سمت من میفرستاد. این انرژی ها خیلی گمراه کننده بودن، چون تا زمانی که توی آسمون بودن درست مثل ستاره ها به نظر میرسیدن. دوست نداشتم درگیر این بازی بشم و به دنبال راه حل بودم. یک جا از جاخالی دادن و کل کل با دریدا خسته شدم و فکر میکنم جمله ای با این مضمون گفتم: اگر جون سالم به در بردم چی؟ اون وقت به حرفم گوش بده.

توپ های انرژیش همچنان کمابیش با من برخورد میکردن اما اثر چندانی نداشتن. نیاز داشتم که تمرکز کنم و بیشتر فکر کنم.

پشت ذهنم تصویر سه تناسخ زمینی قبلی دریدا رو میدیدم. اولیش زمانی بود که هنوز هاله ای به رنگ آبی خیلی خوش رنگی داشت. آبی، با طیف دوم نقره ای. زمانی که آموزش هایی رو در کنار دوستانش دید و با شور زیادی یک تناسخ رو

آغاز کرد. در تناسخ دوم و سوم به تدریج نقطه ضعف ها خودشون رو نشون دادن. یعنی در تناسخ اول هم نابهنجاری ظاهر شد اما در مرحله ی دوم و سوم، رفته رفته به نظر میرسید که نابهنجاری در حال گسترشه. اما دیتایی که از این سه زندگی میگرفتم کافی نبود تا مشکل اصلی و نقطه ضعف اصلی رو ادراک کنم. حس میکردم فقط یه زندگی دیگه کافیه تا ریشه ی مشکل، کاتالیز بشه و بتونم بذر مشکل رو پیدا کنم.

نمیتونستم اهمیت بدم که بعضی از دوستانم چطور در مورد دریدا قضاوت میکنن. من چیزایی رو میدیدم و به یاد می آوردم که اونها فراموش کرده بودن. الگوی درون این خاطرات رو فراموش کرده بودن و لزوما دنبال راه حل نبودن. کاری که انجام میدادم این بود که یک سری الگوی چهار تایی پیدا میکردم. وقتی دیتای کافی رو دریافت میکردم، اون رو به ۴ قسمت تقسیم میکردم و این کار، کمک میکرد تا با حل کردن یکی از ۴ طرف معادله، بقیه ی طرف ها هم در نظرم آشکار بشن و ریشه ی نابهنجاری رو پیدا کنم. در مورد دریدا و

وضعیت روانش فقط ۳ طرف معادله آشکار شده بود و بدون قسمت چهارم، حس میکردم نمی تونم معادله رو حل کنم. درسته که فقط یک قسمت رو باید حل میکردم اما برای حل کردن این قسمت، نیاز به دیتاهای پراکنده در ۳ قسمت دیگه هم داشتم.

این خواب، در حال حاضر، در نظرم نقاط مجهول زیادی داره. اما اون فرم ۴ بخشی، به چشمم الگویی منطقی رو ترسیم میکرد. به طور مثال، انرژی یک موسیقی پست راک رو به صورت یک فرم عددی و حروفی میدیدم که به ۴ قسمت تقسیم شده بود. این فرم چهارتایی، تصویر بسیار روشنی از بخش نابهنجار موسیقی نشون میداد. وقتی انرژیش رو در یک فرم ۴ تایی قرار میدادم، نابهنجاری، خودش رو نشون میداد و میتونستم معادله رو حل کنم.

۴ در نظرم عدد چهارچوب و منطقه و ممکنه به همین دلیل، در دنیای خواب به این شکل ظاهر شده باشه. هدفم در داستان هم همین بود. برداشت من از ساز و کار جادو اینه که در بعد چهارم، در عین اینکه میشه چهارچوب های منطقی رو

واضح تر دید، میشه نابهنجاری ها یا نقاط ضعف رو دید و اون ها رو گسترش داد یا با یک تغییر و ایده، برطرف کرد. منطق در این چهارچوب و در این بعد، بیشتر تجلی پیدا میکنه، نه اینکه در ابعاد دیگه نمیشه منطق رو دید. بعد ۴ و عدد ۴، استعاره ای از یک ویترین هست که فرم های منطقی رو به نمایش میذاره و نشون میده که ویروس ها تا کجا میتونن پیش برن و در کدوم مرحله، قدرتشون مغلوب منطق میشه و عملا منفعل میشن.

البته این تفسیر ممکنه اشتباه باشه.

.

.

.

C92E8۲

در دنیای خواب میدیدم که مادرم و خواهرم خونه رو ترک کردن و از من خواستن که تا وقتی برمیگردن، مراقب خونه باشم. پشت سرشون، درب ورودی خونه رو قفل نکردم چون

بسیار خسته بودم و باید چند ساعتی میخوابیدم. حین خواب هم نیاز داشتم که یک موسیقی رو گوش بدم، چون به صداهای درون خونه حساس بودم. چکه ی آب، فرسودگی دیوارا یا دویدن گربه های روی سقف، می تونست باعث پریدنم از خواب بشه.

نگران امنیت خونه بودم اما میدونستم که نمی تونم بیدار بمونم و ممکنه وقتی که خانواده ام از راه میرسن، عمیقا خواب باشم و پشت در بمونن. میدونستم که اگر دزد هم بیاد، نمی تونه کار خاصی کنه یا چیز خاصی ببره. چون چیز چندان با ارزشی درون خونه نیست. فقط من بودم و جونم؛ که بعید میدونستم کسی زیاد علاقه ای داشته باشه که منو بکشه.

به اتاقم رفتم و دراز کشیدم و صرفا از خدا خواستم که مراقبم باشه تا بتونم چند ساعتی استراحت کنم.

ایرپاد رو درون گوشم گذاشتم و آلبوم جدیدی که دانلود کرده بودمو پلی کردم. اسم آلبوم Flora & Fauna بود. ژانرش هم: Ambient, Cinematic, Soundscape, Melodramatic-Popular, piano, Post-Rock, Shoegaze بود. کم کم

داشتم به خواب میرفتم. هر چه وارد لایه های عمیق تر خواب میشدم، سعی میکردم درون خودم کاوش کنم و چیزهایی رو ترمیم کنم و از این طریق، ذهنم رو آزاد کنم و سبک تر از خواب بیدار شم. درون خودم رو مثل یک کامپیوتر میدیدم و درون این کامپیوتر، فایل های مختلفی رو از گذشته نگه داشته بودم. بعضی از اون ها خیلی خیلی قدیمی بودن و ناراحت کننده، دراماتیک، بیمارگونه یا حاوی احساسات گنگ بودن. اون ها رو مرور میکردم و فقط زمانی حذفشون میکردم که میتونستم ادراک شون کنم و بفهمم چه چیزی رو درونم زنده میکردن و مشکل مرتبط باهاشون رو حل میکردم.

از مرور برخیشون حس میکنم که میترسیدم؛ یا امیالی رو درونم زنده میکردن که تاریک بود. جدا شدن از برخیشون و حذف کردن شون برام اصلا ساده نبود. به برخیشون کشش بیمارگونه ای داشتم. در دنیای خواب، میدونستم که تعداد این فایل ها در گذشته خیلی خیلی زیاد بوده و به تدریج و بعد از مطالعه شون، کم کم در مورد حذف کردنشون اقدام کردم.

چون به ذات اون تکانه ها یا فایل هایی که بهشون جذب شده بودم آگاهی پیدا کرده بودم و نقطه ضعف مرتبط باهاشون رو حل کرده بودم، مجددا در مورد دانلود و استفاده از فایل های مشابه اقدام نکرده بودم. حالا تعداد فایل های سمی و بیمارگونه ام خیلی خیلی کم شده بود و سرعت اضافه شدن به تعدادشون هم خیلی کم شده بود.

باز شدن در ورودی خونه رو حس کردم. خسته بودم و نمیتونستم فورا به جسمم برگردم. از چشم روحم داشتم خونه رو میدیدم. به جلوی در ورودی رفتم. اونجا، دریدا و فکر میکنم دو تا از دوستانش رو دیدم. دریدا، حس میکنم که ردای بلندی پوشیده بود و به قصد مزاحمت یا آسیب رسوندن اومده بود. هاله اش خاکستری بود و انگار که از دستم کمابیش عصبانی بود. اومده بود که کمی ازم زهر چشم بگیره.

همین که در، به راحتی باز شد و قفلی وجود نداشت، باعث شد که کمی جا بخوره. جسمم توی اتاق خوابم بود و دریدا، روحمو که جلوش ایستاده بود نمیدید، اما انرژی افکاری که داشتم مرور میکردم رو حس میکرد. نمیدید اما بو میکشید.

حس میکنم کمابیش صدای موسیقی افکارمو هم میشنید. چیزهایی که داشتم مرور میکردم، خیلی خیلی تاریک و غمگین بود. دریدا رو دیدم که بو کشید و جمله ای زیر لب گفت: به به، فلان احساسات...

اسم احساساتی که داشتم مرور میکردم رو گفت و از این که میدید این احساسات رو دارم تجربه میکنم هم کمی تعجب کرد و هم خوشحال شد، چون میدونست اینها نقطه ضعفام هستن.

ندیدم که دریدا وارد خونه بشه. مطمئن نیستم چرا، اما انگار نیازی ندید که بهم آسیبی بزنه، چون احساساتمو دید و حس کرد که زخمی عفونی تر و عمیق تر از چیزی که داشتم تجربه میکردم رو نمیتونه درست کنه. چیز دیگه ای هم حس کردم. اینکه دریدا نمیخواست به اون انرژی سمی که در حال مرور کردنش هستم آلوده بشه.

چند ساعت گذشت و در دنیای خواب، از خواب بیدار شده بودم. آسیبی ندیده بودم و خونه هم دست نخورده بود. مادرم

و خواهرم به خونه برگشته بودن. اینا همه ی چیزایی هست که از این خواب به یاد میارم.

دریدا برای من نماد فردی هست که در فلسفه ی خودش، سعی کرد منطقی بودن رو زیر سوال ببره و شالوده ی هر نوع تفکر منطقی رو بشکنه. اون شاید نوعی ویروس ساز حرفه ای باشه. اون میتونست به من آسیب بزنه، ولی آسیبی که قادر به ایجادش بود، نه می تونست لزوما روحمو نابود کنه و نه منو به آسیبی دچار کنه که بد تر از اون آسیبی بود که در محیط خونه حسش کرد. از چشم روحم، انرژی خودم و انرژی دریدا رو میدیدم.

اون بخش از افکارم که در حال مرورشون بودم و انرژیش آشکار شده بود و بوش توی خونه پیچیده بود، خیلی تاریک تر و سمی تر از انرژی عمومی دریدا بود. اون میتونست به من آسیب بزنه اما نمیتونست زخمی عمیق تر از اون چیزی که داشت میدید رو ایجاد کنه. اون زخم، یکی دو روزه ایجاد نشده بود. حاصل اتفاقات و تجارب طولانی و زیادی بود.

حدسم اینه که من اون انرژی سمی و شدید رو در لایه های درونی روحم مهار کرده بودم و به من لزوما سلطه ی کاملی نداشت. شاید دریدا هم در ناخودآگاه و در درونش، چیزی به اون سیاهی رو داشت، اما شاید در موردش اطلاع خاصی نداشت. انرژی بیرونی هاله اش یه چیز خاکستری بود که قدرت تخریبش زیاد نبود. متوسط بود.

اگر چیز بسیار تاریک و سمی ای هم درون دریدا بود، به نظر میرسید که توی اون موقعیت، فعال نبود. ممکن بود به خاطر عدم شناخت دریدا نسبت به ویروس باشه، ممکنه به خاطر تحت کنترل بودن ویروس باشه. ممکنه هم اصلا دچار همچین ویروسی نباشه. این ها احتمالاتی هست که در حال حاضر، جواب روشنی براشون ندارم.

.

.

.

ED3D31

در دنیای خواب میدیدم که با فردی که ظاهرا پدرم بود، در یک فروشگاه یا شرکت فروش لوازم خانگی کار میکردیم. پدرم، مدیریت اون فروشگاه رو به عهده داشت. ظاهر و رفتار پدرم منو یاد یکی از استادای دانشگاهم در زندگی زمینیم میندازه. اون در نظرم استاد با استعدادی بود و میتونست از دانش و توانایی هایی که داره لذت زیادی ببره، اما برخی رفتارها و طرز فکرهایی که داشت، مایه ی انزجارم بود. یکی از چیزایی که باعث بیزاریم ازش میشد این بود که خیلی به دیده ی تحقیر به شاگرداش نگاه میکرد و مخصوصا چند بار حس کردم که بعضی از شاگردایی که لهجه ی محلی دارن، در نظرش مسخره هستن.

وقتی به بسیاری از شاگرداش نگاه میکرد، میشد آثار افسوس و بیهودگی رو دید. از موقعیتی که داشت راضی نبود و خودش رو یک استاد تاریخ لوزر میدونست که داره عمر و وقتش هدر میده. نه تونسته بود کتابی بنویسه (به رغم علاقه ی زیادی که به این کار داشت) و نه از زندگی شخصیش و دانشگاهی که درونش تدریس میکرد راضی بود.

حس میکردم که خیلی خودشو با دیگران مقایسه میکنه و به رغم حقارتی که از دنیای اطرافش دریافت میکرد، تغییری ایجاد نمیکرد که بتونه تجربه اش از زندگی رو تحت تاثیر قرار بده. در دنیای خواب هم از نحوه ی مداراش با مشکلات فروشگاه راضی نبودم. میدیدم که افراد زیادی هستن که باهاشون به خاطر شغلش صحبت و معاشرت میکنه و این افراد بعضا حق اش رو میخورن یا بهش زور میگن یا تحقیرش میکنن؛ اما این پدر بنده جلوی این افراد هیچی نمیگفت و صرفا سعی میکرد وجهه ی اجتماعیش رو حفظ کنه و خودش رو مرد با ادب و خوبی جلوه بده.

این در حالی بود که من دوست داشتم یک اعتراضی به رفتار های وقیح دیگران کنه و ذره ای از حق اش دفاع کنه. وقتی دیدم اینطور زندگی میکنه و اینطوری از حق خودش دست میکشه و میذاره دیگران مثل زالو ازش تغذیه کنن، از کار کردن توی فروشگاه انصراف دادم و به سراغ شغل دیگه ای رفتم.

وقتی ازش دور شدم، با من تماس گرفت و پرسید که: چرا کار رو ول کردی؟ با چی مشکل داشتی؟ همه چیز که داشت خوب پیش میرفت.

بهش توضیح دادم که من نمیخوام مثل تو زندگی کنم و بیخودی وجهه ی اجتماعیم رو برای منفعت بیهوده حفظ کنم. اگر کسی رو ببینم که داره منو احمق فرض میکنه یا میخواد سرم کلاه بذاره؛ یا به انرژی روحیم با رفتارای تحقیر آمیزش تجاوز کنه، کمترین کاری که میکنم ترک کردنش هست.

اگر میخواستم توی اون محیط بمونم باید به کسایی که تو جلوشون خم و راست میشی فحش میدادم و این چیزی نبود که با استاندارد های تو سازگار باشه. ترجیح میدم سراغ شغل دیگه ای برم.

من از محیط دانشگاه و نحوه ی معاشرت آدم هاش، قوانینش و بسیاری از تعاملاتی که درونش بود بیزار بودم و دوست نداشتم این خفت رو تحمل کنم و باهاش سازگار بشم. دوست ندارم جوری خودمو تربیت کنم که تو سری بخورم و به خاطر

حفظ ظاهر و آبرو و فراتر نرفتن از عرف، احساسات خودمو قورت بدم و بذارم از انرژیم مثل زالو تغذیه بشه. چیزی مثل فحش دادن، کمترین کاریه که در موقعیت هایی که میبینم کسی یا چیزی از حقوق طبیعی من دفاع نمیکنه به کار میگیرم. من اون تهدیدی که توی فحش بیان میکنم که لزوما نمیرم عملی کنم؛ ولی به واسطه اش، به طرف مقابلم نشون میدم که چقدر ازش منزجر و بیزارم و رفتاراش چقدر داره آزارم میده.

در ادامه خواب میدیدم که یک دختر جوان هستم و به خاطر حمله ی یک شیطان یا ویروس، سلامتی خودم رو از دست داده بودم. من به لحاظ قدرت مبارزه تبدیل به نمونه ی بسیار قدرتمندی شده بودم، اما امیال شیطانی زیادی داشتم من جمله قتل و خونریزی. چیزی کمابیش شبیه داستان دیمون اسلیر. در جریان این خواب، من تونسته بودم این ویروس وحشی رو درون خودم مهار کنم، چون عشق زیادی به زندگی و اطرافیانم داشتم. چون دوست داشتم با عشق، زندگی کنم. من معشوقی داشتم که آلوده نشده بود و بسیار خوش قلب و

مهربون بود و با ویروس ها مبارزه میکردیم. ما به همه جای دنیا سفر میکردیم تا ویروس ها رو بشناسیم و باهاشون مبارزه کنیم. اون شب در یک کتابخونه حضور داشتیم. توی یکی از راهرو های کتابخونه، کنار یک قفسه نشسته بودیم. حسی که به یاد میارم این بود که خیلی خوشحال بودیم و زندگیمون پر از عشق بود.

.

.

.

۶۵۱۳۲۱

قبل از نوشتن خوابی که بعد از نوشتن این نامه دیدم، بهتر دیدم که خوابی رو بنویسم که قبل از نوشتن این نامه دیدم و برای نوشتن این بخش از کتاب ۱۳ راه شیرین، در نظرم الهام بخش بود. شب قبلش من منتظر دیدن خواب بخصوصی نبودم. نامه ی جدیدی هم ننوشته بودم و صرفا میخواستم کمی استراحت کنم. قبل از خواب، با چاکرای مروارید طلایی

مراقبه کردم. نمیدونم اسم اکادمیکش چیه. منظورم چاکرایی هست که پایین تر از چاکرای ریشه قرار داره.

حین مراقبه با این مرکز انرژی، تحریک انرژی رو در قسمت زانو ها، بیشتر احساس میکنم.

حین مراقبه، کمابیش ذهنم مشغول کتاب ۱۳ راه شیرین هم بود. کم کم به خواب رفتم و خواب دیدم که در قالب یک مرد یا پسر جوان هستم. هاله ام به رنگ سرخ و برنزی بود. درست مثل شخصیت اول کتاب ۱۳ راه شیرین که مشغول نامه نگاری با ارغوان هست. من یک اسلحه مثل کاتانا داشتم و حالتی جنون آمیز و بی رحم داشتم. به قلمرو جدیدی رفتم و دنبال چیزی میگشتم. موجوداتی به من حمله کردن و مانع کارم شدن. اون ها رپتال و دو رگه به نظر میرسیدن و با من مبارزه کردن. سعی کردم مقاومت کنم اما در نهایت منو مهار کردن. همینطور که منو مهار میکردن و دست و پا و دهن منو میبستن، زنی رو دیدم که وارد اتاق شد. اون یه کیمونوی کرمی یا سفید پوشیده بود که نقش و نگار ظریفی داشت. کیمونو، براش کمی بزرگ و بلند بود.

اون ارغوان بود اما میدونستم اسم ارغوان توصیف کننده اش نیست. اون نمونه ی کامل تر و قدرتمند تری از ارغوان بود و اون رو بهتر بود که لوسی صدا زد. موهاش بلند و مشکی بود و صورت سفیدی داشت. کنجکاو بودم که ذهنش رو بخونم. تمرکز میکردم و صدای ذهنش رو کمابیش به راحتی می‌شنیدم. اون داشت انرژی مبارزه و نحوه ی تهاجم من رو درون ذهنش آنالیز میکرد. اون پشت یک میز پایه کوتاه چوبی گرد نشسته بود و مشغول خوردن نوعی چایی در یک استکان سفید و چینی کوچک بود. اون داشت از کلمه ی یاخته برای زیر مجموعه سازی جهش های یک ویروس روانی که درون من دیده بود استفاده میکرد.

اون داشت ویروس ها رو به سیستم الفبای آواشناسی بین المللی رایج در سیاره ی زمین و یاخته هایی که برای برخی از آواها طراحی شده تشبیه میکرد.

.

بعد از نوشتن این نامه، در دنیای خواب میدیدم که توی اتاقم نشستم و در حال مرور صفحات اینترنتی هستم. درون برخی از شبکه های اجتماعی عضو بودم و به آدم ها و احساساتشون توجه میکردم. سعی میکردم ببینم اون ها چطور زندگی میکنن، چطور فکر میکنن و چطور از زندگیشون لذت میبرن.

یکی از دوستانمو دیدم که بر حسب اتفاق، موهای نارنجی و هاله ی نارنجی خیره کننده ای داره. میدیدم اش که داره سنگین و کدر میشه، چون توی زندگی شخصیتش به مشکل خورده بود. همسرش ابتدا خیلی دوستش داشت و خیلی از زندگی لذت میبردن اما بعد از چند سال، اختلاف ها و درگیری ها شروع شد و از بودن کنار هم، انگار که دیگه زیاد خوشحال نبودن.

دوست نارنجی من هم شروع کرده بود به ایجاد روابط متعدد و مخفیانه و نوعی احساس شرارت آمیز هم نسبت به این روابط داشت. یعنی حس ناپاکی میکرد و از این که همسرش رو فریب میداد و بهش خیانت میکرد لذت میبرد. میدونست که همسرش خیانت رو دوست نداره و دوست داشت که آزارش

بده و از طریق ارتباط جنسی با دیگران، از زندگی شخصی خودش فرار کنه و دیگه برای حفظ این زندگی تلاش نکنه.

حرفی برای گفتن با این دوستم نداشتم و میدونستم که از من اونقدری خوشش نمیاد که بخواد به حرفام گوش بده. به شبکه های اجتماعی دیگه رفتم و آدم های دیگه ای رو دیدم. الگویی درون رفتارهاشون تکرار میشد که مشابه همون دوست نارنجیم بود. اون ها به شکل های سمی و بیمارگونه ای از زندگی لذت میبردن، چون به یک تکرار و کسالت عجیب رسیده بودن و لزوما نمی‌دونستن چطور این کسالت رو برطرف کنن. در جریان این خواب، لذت با نقش جنسی و رفتار های جنسی، خودش رو نشون داد.

از گشت و گذار توی اینترنت خسته شدم و گجتم رو کنار گذاشتم. همسرم به خونه برگشته بود و داشتیم با هم صحبت میکردیم. اتاقم یک رنگ طلایی روشن داشت و انرژیش برام دلچسب بود. همسرم از اتفاقات بیرون خونه و چیزای فریکی ای که اون بیرون دیده بود تعریف میکرد و سعی میکردیم این چیزایی که تجربه کرده بودیم رو درک و هضم کنیم و ذهنمون

رو تخلیه کنیم. همسرم نسبت به من، فرد برونگرا تری بود و چیزایی که در جامعه میدید، بعضا خیلی آزارش میداد و به لحاظ ذهنی و فکری میتونست عصبی و پرخاشگر بشه اما در کنار هم، بی پروایانه راجب احساساتی که تجربه میکردیم صحبت داشتیم.

ما حرفامونو زدیم و به حماقت چیزهایی که بیرون از خونه دیده بودیم خندیدیم. حالا میخواستیم رابطه ی جنسی داشته باشیم. نه من و نه اون علاقه ای نداشتیم که این کار رو به صورت تکراری انجام بدیم. من برای اینکه بتونیم تنوع خوبی درست کنیم و اتمسفر این لذت تغییر کنه، کلکسیونی از سنگ ها رو داشتم. این سنگ ها انواع بسیار مختلفی داشتن. اونها رو به همسرم نشون دادم و گفتم: یکیشون رو انتخاب کن.

اون یک سنگ صیقلی و سرخ و اپتیک رو انتخاب کرد. من روی اون سنگ تمرکز کردم و انرژی چاکرای نارنجی رنگم رو به اون سنگ دادم و مجددا ازش دریافتش کردم. اون سنگ، به نظر میرسید که بافت و لایه ی بیرونی انرژی منو تغییر

میده و این تغییر هم موقتی هست. ذات انرژی، همون چیز قبلی بود و ما مثل همیشه از رابطه ی جنسیمون لذت میبردیم. این کار کمی شبیه به رول پلی یا نقش بازی کردن در رابطه ی جنسی هم هست؛ ولی ما تمرکزمون دقیقا روی تغییر انرژیمون بود. همچنین لزوما از سنگ ها استفاده نمیکردیم. من این کار رو ممکن بود با عناصر ساده ی دیگه ای مثل آب و آتش هم انجام بدم و یا چند تا عنصر مختلف رو در کنار هم قرار بدم.

زمان گذشت و از اتاق خارج شدم. بیرون از اتاقم تاریک بود و کسی چراغ های خونه رو روشن نکرده بود. پدر و مادرم با هاله ای تاریک توی محوطه ی خونه راه میرفتن و صحبت میکردن. اونها خوشحال نبودن و داشتن بابت اتفاقات اخیر درون جامعه و مشکلاتی که عارض شده بود ابراز نگرانی میکردن. خودشون رو قربانی میدونستن و به دنبال مقصر میگشتن.

منم که دل پری داشتم، شروع به صحبت کردم و گفتم: چیش عجیبه؟ چرا آدم هایی که همیشه با دروغ و ریاکاری و سو

استفاده از همدیگه زندگی میکردن باید آخر و عاقبت جوامع شون چیزی بهتر از این بشه؟ چرا فکر میکنید همه ی مردم بی گناه و معصوم بودن و یهو چند نفر پیدا شدن و اونها رو نفرین کردن یا کنترل جوامع شون رو به دست گرفتن؟

با ناراحتی از پدر و مادرم دور شدم و دوباره به اتاقم برگشتم. به فکر فرو رفتم و با خودم گفتم: تو خودت چطور جلوی خودتو میگیری که تا جای ممکن به روش های سمی و بیمارگونه، کسالت زندگیتو برطرف نکنی؟ چطور راه هایی رو طراحی میکنی تا به شیوه ی سالم تری از زندگیت لذت ببری؟ تا حالا به ساز و کار همین استفاده ات از سنگ ها یا عناصر ساده ی اطرافت فکر کردی؟ چرا این چیزایی که انجام میدی و فکر میکنی درسته رو سعی نمیکنی با دیگران در اشتراک بذاری؟ شاید واقعا روشات به درد بخور باشه تا حدی.

وقتی از خواب بیدار شدم لزوما میل جنسی شدیدی نداشتم بلکه انرژی این خواب، منو یاد چیزهای دیگه ای انداخت. یاد شیوه ی بازی کردن بچه ها و تاثیر پذیری ای که از نقش هاشون دارن.

در بازی کودکان، پوست بلوط، ظرف های ساخته شده از گل و شل، مهره ها، سر نوشابه و قوطی های فلزی، تبدیل به ظروف زیبا و ظریف میشن. تبدیل به اساسیه ی خونه میشن و فرم واقعیت در دنیای بازی به کمک قوانینی که کارگردان های بازی طراحی کردن شکل میگیره. این قوانین ممکنه نارسایی های زیادی داشته باشن اما میتونن کمک کنن که بچه ها، ساعت ها بازی کنن و لذت ببرن و با تموم شدن بازی هم، از اون دنیای شبیه سازی شده بیرون میرن و به جریان واقعی زندگی برمیگردن. ما آدم ها به مرور این توانایی رو از دست میدیم یا ممکنه کمتر از مزیت های این توانایی ذهنی بهره ببریم. همزاد پنداری با شخصیت های جالب درون فیلم ها، تئاتر، داستان هایی که مطالعه میکنیم، ساختن بازی های ذهنی و درک احساسات مختلف به کمک خلق این دنیاهای شبیه سازی شده میتونه منشا لذت زیادی باشه. دیگه حتی دیدن یک فیلم که با جزئیات خیلی زیاد، زندگی یک قهرمان یا فرد خوشبخت رو تصویر میکنه لزوما نمیتونه ما رو از زندگی روزمره مون و مشکلات شخصی مون جدا کنه و ممکنه

فورا به محض تموم شدن فیلم، کسالت و بیهودگی یا ناامیدی ای که مشغول تجربه اش هستیم به ما غالب بشه. ما ممکنه ویژگی خلاق بودن رو در ذهن خودمون سرکوب و مهار کنیم و لباس های خاص یا نحوه ی تعامل عجیب دانشجوهای هنر یا علاقه ای که به صحنه ی تئاتر دارن رو ممکنه مسخره کنیم.

کاستوم ها، لباس های عجیب و غریب یا نقش های برده و اربابی یا بقیه ی نقش های روابط جنسی ممکنه در نظر برخی از ما عجیب و مسخره یا بیمارگونه باشه و اگه این زوج ها و نقشی که بازی میکنن رو از نزدیک ببینیم ممکنه تحقیرشون کنیم، ولی در نظر خودشون این نقش ها واقعا سرگرم کننده و جالبه و ممکنه خیلی از اون ها در دنیای واقعی کاملا شخصیت های معمولی و نرمالی داشته باشن. ممکنه یه فردی در جامعه صرفا یه کت و شلوار ساده بپوشه و برای سال ها صرفا نقش یه کارمند خیلی مسئولیت پذیر رو بازی کنه و همه فکر کنن که این فردی کسل کننده و خانواده دوست و قابل پیش بینیه. ولی من بعید میدونم کسی بتونه با کسالت، اصن زندگی کنه. همچین فردی ممکنه مریض بشه یا کم کم نوعی حس

فرسودگی به سراغش بیاد یا برای رفع کسالت اش به سراغ کارها و رفتار های بیمارگونه ای بره که این نابهنجاری ها به خاطر بیمارگونه بودن شون لزوما به مدت طولانی پنهان نمیمونن و به همه جای زندگی فرد سرایت میکنن. به طور مثال استفاده از مواد مخدر لزوما همیشه پنهان نمیمونه و وضعیت مالی، ظاهر و مسئولیت پذیری فرد، در زمینه های مختلف، زندگیشو تحت تاثیر قرار میده.

تنوع طلبی و خیانت های شرارت آمیز و بیمارگونه و سو استفاده های مکرر از احساسات و بدن آدم ها، لزوما همیشه پنهان نمیمونه و بالاخره ممکنه یکی از این افرادی که آسیب دیده، کاری بر علیه ما انجام بده یا بهمون آسیب بزنه یا سعی کنه موقعیت اجتماعی ما رو خراب کنه.

ما درون این نقش های بیمارگونه غرق میشیم در حالی که احتمال میدیم می تونن برای ما عواقبی داشته باشن اما ادامه شون میدیم چون میدونیم جریان عادی زندگی ما یه چیز پر از مشکل و کسالت و اندوهه که مفت نمی ارزه.

وقتی شادی های ساده ی همدیگه رو مسخره میکنیم یا خودمون رو بابت علایقی که داریم سرکوب و محدود میکنیم، عملا فرصت لذت بردن از زندگی رو از خودمون میگیریم. فکر میکنیم اگر خودمون رو از لذتی محروم کنیم، روحمون به راحتی با این موضوع کنار میاد و روی مسائل دیگه متمرکز میشه اما بعید میدونم که لذت بردن از زندگی، برای ما کم ارزش تر از تجربه ی احساسات دیگه باشه. برای همین خیلی مهمه که بتونیم این احساس رو به روش های بهینه و پر بازدهی کسب کنیم که به کسی آسیب نرسونه و آغشته به رویه های بیمارگونه یا ویروسی نشه.

روش هایی که با سودجویی و زالو صفتی به کسب لذت منجر میشن، بقای ما رو به خطر میندازن و شاید به طور موقت گرسنگی ذهنی ما رو برطرف کنن اما انرژی حیاتی ما و دیگر موجودات رو خراب میکنن و میبلعن.

.

.

.

F24396

در دنیای خواب میدیدم که یک دختر جوان هستم و در یک دنیای به نظر نرمال هم زندگی میکردم. در اون سرزمین، علوم مختلف تجربی و فکری وجود داشت که دنبال کردن هر کدوم میتونست تجارب پرشماری رو پیش روی من قرار بده. میتونستم دوستان زیادی داشته باشم یا گزینه های مختلفی برای جفت گیری پیش روی خودم داشتم، اما درگیر احساسی بیمارگونه بودم که اجازه نمیداد یک ارتباط سالم و دائم با دنیای اطرافم داشته باشم. این احساس بیمارگونه در هر لحظه ای می تونست به سراغم بیاد.

یک روز کنار یک سری کتاب، در یک جایی مثل نمایشگاه ایستاده بودم و داشتم کتابای جدید رو میدیدم. جلد یکی از کتابا که در مورد تاریخچه ی هنر های نمایشی طنز بود توجه ام رو به خودش جلب کرده بود. از جلدش اصلا خوشم نیومده بود چون اون کمدین ها رو چندان دوست نداشتم و کارهاشون اصلا در نظرم خنده دار نبود. حتی عکس روی

جلد، در نظرم با بی سلیقگی نقاشی شده بود و طیف های رنگی، خیلی با بی سلیقگی و به دور از هارمونی انتخاب شده بودن.

چند نفر از دوستانم در کنارم بودن. یکی از اون ها پسر جوانی بود که قد نسبتا بلندی داشت. اون ها داشتن صحبت میکردن اما درست متوجه حرفاشون نمیشدم. یک موسیقی خیلی غمگین توی ذهنم پخش میشد و داشت ارتباط من با دنیای اطرافم رو قطع میکرد. اون پسر داشت خطاب به من حرف میزد و حس کردم سعی داره به من ابراز احساسات کنه. دوست داشتم ببینم چی میگه اما نمی تونستم صدای توی ذهنم رو قطع کنم. سعی میکردم ذهنم رو از اون صدای موسیقی غم انگیز آزاد کنم و خودمو از اون حالت ذهنی بیرون بکشم اما نمی تونستم، برام دشوار بود. از اون پسر دور شدم و رفتم.

توی یک کلاس درس بودم و ظاهرم درست مثل بخش قبلی خواب بود. کلاس درس چندان بدی نبود اما نمی تونستم هوشیاریمو حفظ کنم. دیگران باهام حرف میزدن ولی من

میدونستم که هوشیار نیستم. صورتم بی حرکت بود و چشمام هم باز بود، ولی ارتباطم رو با واقعیت از دست داده بودم. دوست داشتم کسی بیدارم کنه. حس میکردم روحم توی یک اتمسفر غمگین اسیر شده. خودم و دیگران رو میدیدم اما صداشون رو نمی‌شنیدم و بسیاری از احساسات شون رو نمی‌تونستم درک کنم.

اگر کسی جسمم رو میگرفت و محکم تکون میداد، میتونستم به جسمم برگردم و هوشیار بشم. گاهی اگر کسی واقعا درکم میکرد و عشق کافی داشت ممکن بود این کار رو انجام بده اما همیشه همچین افرادی در کنارم نبودن و ممکن بود ساعت ها درون اون حالت بیمارگونه غرق بشم.

خواب ورق خورد و میخواستم به خونه برگردم. دوست داشتم کمی خرید کنم. دلم اکسسوری های رنگی و زیبا میخواست اما نمی دونستم از کجا میشه اونا رو تهیه کرد و صرفا یکی از مسیرای محله رو بلد بودم و درونش گم نمیشدم. اون مسیر هم یه مسیر خیلی خلوت و ساکت بود که اطرافش پر از زمین

های زراعی خالی بود که لزوما چیز خاصی هم درونش کشت نمیشد.

وقتی به خونه رسیدم، دیدم که خونه، تاریک و سرد و غمگینه و هیچ چراغی درونش روشن نبود. اونجا صدای موسیقی بیشتر شد و حالا داشتم کلماتی رو از دل این موسیقی میشنیدم؛ در حالی که تا اون لحظه صرفا یک موسیقی بی کلام بود. این موسیقی رو خواننده ای میخوند که میدونستم به مواد مخدر اعتیاد داره و همیشه در مورد نوستالژی ها و چیزایی که از دست داده میخونه.

توی اون موسیقی داشت در مورد عشقی که در گذشته داشته میخوند. اینکه چقدر دوست داشت پیش دختر مورد علاقه اش بره و خوشحالش کنه. چقدر لباس های رنگی و اکسسوری های فانتزی و سلایق کودکانه ی عشقش رو دوست داشت اما این آرزو ها محقق نشدن، یا به خاطر مشکلاتی از خواسته اش دور افتاد.

من احساس میکردم که اون دختر هستم و میدونستم دیگه اون آدم گذشته نیستم و دیگه تواناییشو ندارم که لزوما مثل گذشته شاد باشم و از زندگیم لذت ببرم. خودم رو درون کریدوری میدیدم که ضعیفم کرده و نمیتونستم شاد باشم.

این خواب در نظرم تصویر جالبی از شکستگی رو نشون میده و اینکه انرژی عشق، چقدر در جریان ترمیم این شکستگی ها میتونه موثر باشه. اطرافیانم متوجه شکستگی من نبودن چون که ظاهرم خیلی عادی و ملوس بود و فکر میکردن سالم هستم. خودم هم نمیدونستم دقیقا مشکل از کجاست و هر چه زمان میگذشت، کنترل عوارض شکستگی در نظرم دشوار تر میشد. دنیای اطراف من بد نبود اما یک کیفیت قوی از ارتباطی عاشقانه رو میخواستم تا بتونم ارتباطم با دنیای اطرافم رو حفظ کنم. وقتی دنیای اطرافم کیفیتش پایین میومد یا زندگی در نظرم کسل کننده میشد، به گذشته و تجارب خوبی که داشتم اما مدت ها بود که مثلشون تکرار نشده بود پرتاب میشدم.

من به مرور این خاطرات زیبا اعتیاد پیدا کرده بودم و غصه میخوردم که چرا دیگه نمی تونم کیفیت عشق رو درون روابطم و جامعه ام تجربه کنم. به کمک شکستگی، و ویروس ذهنی قدرتمندی که داشت پرورش پیدا میکرد، ارتباط خودم رو با دنیای کسل کننده ی اطرافم قطع میکردم؛ ولی این به این معنی نبود که دیگه چیزی نمی تونست به این دیوار غلبه کنه. عشق میتونست اون دیوار رو رد کنه و منو از اون حالت ذهنی بیرون بکشه. اگر اون جامعه و محیط، تصویری از دنیای ذهنی خودم باشه؛ فکر میکنم به شیوه ای بتونم قسمت هایی از روان یا ذهنم که درگیر ویروس های شدید هست و ضعیف شده رو ترمیم کنم.

اگر بتونم تجاربی رو به کمک انرژی عشق طراحی کنم و خودم رو در معرض این تجارب قرار بدم، بخش درگیر میتونه در معرض یک انرژی درمانگر قرار بگیره و احتمالا اون ویروس به مرور ضعیف میشه و شکستگی هم ترمیم میشه.

.

.

.

B137B۶

در دنیای خواب، یک خونواده رو میدیدم که هر سه آلودگی ویروسی شدیدی رو داشتن. نمیدونستم اون ها زمانی انسان بودن یا نه، صرفا میدونستم که حالا انرژیشون خیلی متفاوت با یک انسان معمولیه. این خونواده شامل پدر، مادر و یک بچه بودن. ظاهرشون کاملا عادی بود و برای مدت قابل ملاحظه ای بدون جلب توجه، در یک جامعه ی معمولی زندگی کرده بودن.

در حال مبارزه با من و تعداد زیادی از مبارزین دیگه بودن. انرژیشون منو یاد ویروسی مینداخت که مدتی پیش دیده بودم. این ویروس، یک توده ی بزرگ لاجوردی بود که درون بدنش پر از غده بود و خرطوم های متعددی داشت که به کمک شون حمله میکرد. انرژی این سه نفر، دقیقا منو یاد این موجود مینداخت.

داشتم توی ذهنم، انرژی و رفتارشون رو تحلیل میکردم و با خودم میگفتم که: اونها منو یاد دوستانیم میندازن که به تدریج، آلوده به ویروس های روانی متعدد شدن. اون ها به تدریج حساسیت خودشون رو به رفتارهای عادی مثل شوخی و خنده، ابراز عواطف و احساسات رمانتیک از دست دادن. یک جوک یا شوخی ساده میتونست به شدت عصبیشون کنه و واکنش های خشن شدیدی رو درونشون ایجاد کنه.

خواب ورق خورد. میدیدم که در حال رفتن به یک مدرسه هستم. قصد داشتم پرونده مو از اون مدرسه بگیرم و به یک مدرسه ی بهتر برم. اون مدرسه خیلی شلوغ و پر از دختر و پسر پانک راک بود. در مسیر مدرسه یا توی حیاط مدرسه، شاگردای این مدرسه و بخصوص پسرا، به من آزار جنسی یا کلامی میرسوندن و خیلی نابهنجار بودن.

شنیده بودم که مدرسه ای توی محله ی کناری هست که تعدیل شده و قوانین بازدارنده ای هم داره که باعث امن تر شدنش هست. وقتی پیش مدیر مدرسه رفتم و ازش خواستم که پرونده مو بده، دیدم که خیلی بی احساس و از مرحله

پرته. وقتی داشتم دلیل رفتنم از مدرسه رو توضیح میدادم، چهره ی خودش و معلمای مدرسه رو میدیدم که زیرزیرکی بود. این واکنششون خیلی عصبیم کرد و در حالی که اشک توی چشمام جمع شده بود گفتم: این چیزا براتون خنده داره؟ لعنتی من به خاطر آزار جنسی ای که شاگردای تو دارن بهم میرسونن دارم از این مدرسه میرم، اون وقت این چیزا برای تو خنده داره؟

آلودگی، خیلی شدید بود و همزیستی باهاشون خیلی دشوار. اونها واقعا حساسیت خودشون رو نسبت به بسیاری از حالات انسانی از دست داده بودن و نمی تونستن درک کنن که من دارم از چه چیزی فرار میکنم. من میتونستم توی اون مدرسه بمونم اما دیگه برام دشوار بود که جلوی آلوده شدن روحم به اون همه آلودگی رو بگیرم و در مقابلشون از خودم مراقبت کنم.

.

.

.

F2D201

بعد از نوشتن این بخش از کتاب، به کارهای روزمره ام رسیدم و مراقبه انجام دادم و کم کم احساس خستگی بهم دست داد. هنوز خواب نرفته بودم و داشتم به ویروس ها و کلمه هایی مثل شکستگی فکر میکردم. یاد موجودی افتادم که دوستش دارم و احساس تنهایی و دوری بهم دست داد. دوست داشتم برای من باشه ولی از وجودش احساس دوری میکردم. با خودم فکر کردم: چطور میشه که یک نفر متعلق به تو میشه؟ آیا باید بجنگی و اونو از دیگران بدزدی؟ مطمئن نبودم این کاری باشه که دوست داشته باشم انجامش بدم.

روح فردی که دوستش دارم رو تجسم کردم و به انرژیش نگاه میکردم. در مورد انرژی هاییش تمرکز کردم که احساسات ناخوش آیندی بودن و وجودشو آزارش میدادن. انرژی هایی که بهش احساس دردناک و ناراحت کننده ای میدادن. تصور کردم که با انرژی روحم، در حال بلعیدن این انرژی ها هستم. اینطوری احساس کردم که هم خوشحال شد و هم بخشی از

وجودش مال من شد. تصور کردم که با آتش درونم اون احساسات ناخوش آیند رو سوزوندم، مثل کاری که اون گاها و ناخودآگاه انجام میداد و اینطوری به من نوعی حس تعلق داده بود. اون احساسات بد زیادی رو از من میگرفت و باعث میشد حس با ارزش بودن رو راحت تر تجربه کنم.

احساس کردم که منو بوسید و یک توده ی سنگین و تاریک از گلوی من بیرون رفت و مجراهاش آزاد تر شد. راغب شدم راحت تر فکر کنم و حرف بزنم و در مورد چیزایی فکر کردم و توی ذهنم صحبت کردم که باعث ناراحتیم هستن. آخرین جمله ای که از این قسمت یادم میاد این هست که گفتم: چرا باید اینقدر مرگ کسانی رو ببینم که دوستشون دارم؟

یادم هست که گریه میکردم و به خورشید نگاه میکردم. با روح کسانی حرف میزدم که میدونستم سفرشون توی این دنیا تموم شده. کسایی که از هزاران هزار سال پیش تا امروز، از دست داده بودم و برام موجودات دوست داشتنی ای بودن. میگفتم که: باور نمیکنم که شما رفته باشید و دیگه صدای منو نشنوید. میدونم که تبدیل به نور شدید و با خدای خودتون

یکی شدید. میدونم که برای همینه که هر بار خسته شدم و به خاطرات شما پناه آوردم و ابراز دلتنگی کردم، از این خورشید، انرژی و نور دریافت کردم و قدرتمند تر شدم. میدونم که هر چند شما سفرتون درون این دنیا تموم شده ولی دوست داشتن شما هیچ وقت بی فایده نبوده و نیازی نیست که فراموشتون کنم.

دیدم که از خورشید رو برگردوندم و کسانی رو به یاد آوردم که دوستشون دارم و هنوز زنده هستن ولی درد و رنج هایی توی قلبشون دارن. به نظرم اومد که قدرتش رو دارم که کمی بیشتر، دردی که میکشن رو درک کنم و فکر کنم و سعی کنم نقش مفید تری رو بازی کنم.

تغییری ایجاد شد که باعث شد از این تصور بیرون بیام و لحظه ای به بدن فیزیکیم، کاملا برگردم. دیدم که یه توده ی سنگین از چاکرای ریشه و پاهام جدا شد و نور سرخ رنگی رو دیدم. این تغییر انرژیکی به شکلی قدرتمند بود که بدن فیزیکیم هم حسش کرد و واکنش نشون داد. حسش شبیه

این بود: رگ هایی که به نظر میرسید مدت زیادی گرفته بودن باز شد.

دوباره احساس خواب آلودگی بهم دست داد. به اون نور سرخ رنگ خیره شده بودم و سعی داشتم انرژیش رو درک کنم. برام شبیه به مقدار زیادی انواع گل های قرمز از گونه های مختلف بود. از خودم پرسیدم: اون ها چه حسی دارن؟

تصویر عوض شد و گذشته ی گل ها رو دیدم و حس میکردم که قبل از این، زیر دیوار ها و سقف خونه ای تاریک بودن و نور خورشید رو چندان نمیدیدن. کم کم به خواب عمیقی رفتم.

چیزی که در پایان یادم میاد، این بود که داشتم خواب میدیدم: چیزی در حدود یک دوره ی یک ساله، با تعدادی از افرادی که دنبال شناختن و از بین بردن ویروس ها بودن، توی دنیا سفر کردیم. خودم رو میدیدم که لباسی شبیه اون مبارزا داشتم و شمشیر مخصوص اون ها هم دستم بود. خودم رو از

بیرون کالبدم میدیدم و برام عجیب بود که میتونم همچین موجودی هم باشم و چقدر تغییر کردم.

دیدم که در پایان سال، کاراکتر مبارزم تصمیم گرفت که کمی از مبارزه فاصله بگیره و اتفاقات یکسال اخیرش رو جمع بندی کنه و در قالب یک کتاب بنویسه. صداشو میشنیدم و لحنش برام جالب بود. اون قدرتمند تر حرف میزد و به نظر، حرارت بیشتری درون کلماتش بود. حتی دیدم که اول کتابش چی نوشت و این نوشته رو با صدای خودش شنیدم. اونچه که از این جمله به یاد میارم تقریبا همچین چیزی بود: این کتابو تقدیم میکنم به روح افرادی که زندگیشون با رنج آمیخته شد و این هدیه(زندگی) رو به صاحبش برگردوندن و با خدا یکی شدن.

بعد با خودم فکر کردم که: این کتاب البته چیز بخصوصی نیست ولی بهترین چیزی هست که توی زندگیم تونستم با تلاشم بسازم.

از خواب بیدار شدم و سعی داشتم به یاد بیارم که چه خوابی میدیدم. ناگهان توده ی سنگین و تاریکی به دهانم و گلوم فشار آورد و به بیرون پرید. احساس کردم که آتش درون گردن و گلوم روشن تر و شعله ور تر شد.

.

.

.

B116B۶

پیش از نوشتن این نامه ی جدید، در دنیای خواب میدیدم که کتاب هایی از طرف دوستانم به دستم رسیده. میدونستم این کتاب ها در ابعاد بالای هستی نوشته شدن و محتوای خوبی داشتن و کمابیش به مطالعاتی که این روزا در پیش گرفته بودم نزدیک بودن. از دوستانم خواسته بودم که اگه کتاب های خوبی سراغ دارن و در جوامع شون نوشته شده که می تونه کمکم کنه برام بفرستن.

در دنیای خواب، داشتم اسم کتاب ها رو می خوندم و انرژیشون رو بررسی میکردم تا ببینم کدوم بخششون با موضوع مطالعاتم همپوشانی داره. اونها اغلب شون به طور کامل و مفصل، در مورد ویروس های روانی نبودن اما بخشی از محتواشون در این باره بود. بسیاری از اون ها، کتاب هایی با رویکرد تاریخی بودن که عادت ها و فرهنگ جوامع مختلف رو مورد مطالعه قرار داده بودن.

خواب ورق خورد. میدیدم که با دو تا از دوستانم توی اتاقم هستم. اون ها دو تا محقق بودن و روح روشنی داشتن. توی اتاقم، ۳ کامپیوتر با قدرت مناسب بود و دوستانم اومده بودن که کارهای تحقیقاتی شون رو ادامه بدن، چون جامعه در وضعیت بدی بود و ظاهرا، کامپیوتر های خودشون دچار مشکل شده بود.

من داشتم روی نیمکتی استراحت میکردم و خیلی خسته بودم. روز بود و نور خورشید رو میدیدم که از پنجره وارد اتاق میشه.

روحم بیرون از کالبدم بود و از چشم روحم، اتفاقات رو میدیدم. دیدم که چیزی مثل یک هلی کوپتر، توی محوطه ی بیرون در گردشه و لازمه از خودمون محافظت کنیم؛ چون این هلی کوپتر انرژی محیط رو اسکن میکرد و اگر انرژی ما و کامپیوتر هامون رو میدید، احتمالا بهمون آسیب میزد. با وجود خستگی، خودم رو سریعا به کالبدم رسوندم و سعی کردم تکونی به خودم بدم و زیر میز قایم بشم. دوستانم هم سریعا هاله ی کامپیوتر ها و خودشون رو مخفی کردن.

هلی کوپتر، خیلی نزدیک شده بود و صداشو از پشت پنجره میشنیدیم.

در ادامه میدیدم که اطرافم پر از انسان های نابهنجار و پورتال هایی از رسانه های به شدت ویروسی و سطح پایین شده که محاصره ام کردن. انگار تنهایی و نگرانی ای که داشتم تجربه میکردم رو بو کشیده بودن. در دنیای خواب، احساس میکردم که چند روزه خبری از سامحو نیست و نمیدونستم که چه اتفاقی براش افتاده. نمی تونستم ردش رو پیدا کنم. دیدم که

این پورتال ها و موجوداتی که از طریقشون به سراغم اومدن، سعی دارن ذهنم رو سمی و ویروسی کنن.

چشمامو بستم و گفتم: من تا مطمئن نشم چی به سر سامحو اومده و چرا غیبش زده تعهدمو نسبت بهش کنار نمیذارم و دنبالش میگردم.

صحنه ورق خورد و چند کتاب رو میدیدم که متعلق به خودم بودن. اون ها کتاب های چندان بدی نبودن اما هاله شون سطحی و ساده بود و محتواشون، کمی از موضوعاتی که مطالعه میکردم دور بودن. کتاب هایی نبودن که قصد نوشتن شون رو واقعا داشته باشم. من به دنبال نوشتن چیز عمیق تر و با ارزش تری بودم. سعی داشتم بفهمم چی باعث شده که انرژی کتابای بعدیم، درون ذهنم این شکلی بشه؟

ناگهان موجود اهریمنی قدرتمندی رو دیدم که ویروس های کشنده و مرگباری درونش بود. این موجود، قدرت خیلی زیادی داشت و داشت من رو به چالش میکشید. وقتی این موجود رو پشت سر گذاشتم و از دستش راحت شدم، کتاب

ها، شکل واقعی و ایده آلی که انتظار داشتم رو به خودشون گرفتن و کامل شدن.

خواب ورق خورد و به اتاق خودم برگشتم. گاوصندوق بزرگی انتهای اتاقم بود که نمیدونستم در درونش دقیقا چیه. وسط اتاق، کارفرمای سابقم رو دیدم که مشغول حساب و کتاب و چایی خوردنه. هاله اش روشن و زیبا بود. ازش پرسیدم که اون گاو صندوق چیه؟ گفت اینها مخزن سنگ های قیمتی این جواهر سازی هستن. یک جواهر سازی واقعی، نیاز به همچین آرشیوی هم داره. طی سال های طولانی و به طور مرتب، حجم زیادی از سنگ های قیمتی رو از نقاط مختلف جهان خریدم و درون این گاوصندوق گذاشتم تا برای دریافت سفارشای جواهری جدید آماده باشیم. بیشترین بخش این گاوصندوق هم به طیف های آبی سنگ های قیمتی اختصاص داره.

حس میکردم که اون وضعیت، تصویری از ذهن خودم و علاقه ام به رنگ آبی هست. کارفرمام در مورد یک جواهر صحبت کرد که ترکیبی از تراش های گرد برلیان سنگ های آبی روشن تا آبی فتالو رو کنار هم قرار میداد. این طیف رنگی و

شیوه ی قرار گیری رنگ ها، اسم بخصوصی داشت. میدونستم که آبی فتالو رنگ هاله ی سامحو و آبی روشن رنگ هاله ی خودم هست و این تکنیک ترکیب طیف رو باید یاد بگیرم.

معشوق، یک سمبل بسیار رایج در دنیای خواب هست. این کاراکتر توصیف میکنه که در برهه ی فعلی زندگی، چه انگیزه هایی داریم و این انگیزه ها چه اندازه قادرن تا به ما کمک کنن تا با شعف کار کنیم و به سمت اهدافمون بریم.

دیشب داشتم به این فکر میکردم که فرق بین شکستگی و ویروس چی میتونه باشه؟ آیا این دو مفهوم یکی هستن یا تفاوتی بینشون وجود داره؟ به نظرم رسید که شکستگی، به خودی خود خبر از فعال شدن و قدرت گرفتن یک ویروس نیست. زمانی که یک شکستگی در محدوده ی روان فرد صورت میگیره، موجود به خاطر قدرتی که برای حفظ بقای خودش داره، شروع میکنه به ترمیم شکستگی و قسمت جدا افتاده از روح رو مجددا معالجه میکنه و با انرژی حیاتی خودش، به تقویت این بخش مشغول میشه.

آلودگی ویروسی، زمانی حضور خودش رو اعلام میکنه که میبینیم یک شکستگی، نه تنها روند ترمیم رو آغاز نمیکنه بلکه به تدریج، تبدیل به وضعیتی عفونی تر و بحرانی تر میشه. زمانی که موجود شروع میکنه به بروز رفتار های نابهنجاری که میتونه بقای خودش و دیگران رو به خطر بندازه، میشه با اطمینان گفت که ویروس، قدرت گرفته و حضورش از مدتی پیش رقم خورده.

موجود اهریمنی ای که در دنیای خواب میدیدم (که داشت مانع نوشتن کتاب های ایده آلم میشد)، به نظر میرسید که در ابتدا یک انسان نرمال بوده. وقتی به حرفا و انرژیش نگاه میکردم، به نظر میرسید که شکستگیش مربوط به "خانواده" بوده. مشکلی در مورد ارتباطش با خانواده پیش اومده و ویروس، به درون این شکستگی خزیده و قدرت گرفته. این ویروس، به مرور زمان قدرت گرفته و ازش موجودی بسیار مخرب رو ساخته.

خانواده در دنیای خواب، می تونن نماد مهم ترین ارکان، ارزش ها و افکاری باشن که ما اونها رو عموما به ارث میبریم. چیزی

تقریبا شبیه به پدر و مادر واقعی مون. ما پدر و مادر واقعی خودمون رو لزوما انتخاب نمیکنیم و از روز اولی که به دنیا میایم، با اونها هم پیاله هستیم. برخی ارزش ها و افکار هم به همین شکل هستن و ما اونها رو از جامعه و محیطی به ارث میبریم که درونش متولد میشیم.

زمانی که این ارزش ها نتونن توقعات ما رو برآورده کنن یا به نحوی، پشتیبانی اون ها رو از دست بدیم، به طور مثال ببینیم که در مسیر زندگی نمی تونن کارآمد باشن، شکستگی میتونه که رخ بده. به طور مثال فردی رو در نظر بگیرید که با ارزش های مهم درون جامعه اش به ناسازگاری میرسه؛ چون میبینه که نتونستن سعادتش رو تامین کنن و زندگیش، با رنج و دشواری همراه شده. ناامیدی از ارزش های درون جامعه، این حس رو به فرد میده که از ابتدا بدون پشتیبانی فکری متولد شده و جامعه اش چیز چندان دندون گیری بهش نداده؛ خودش رو قربانی جامعه و نسلی میبینه که احمقانه زندگی کردن و روی الگوهای اشتباهی راه رفتن و این جامعه ی احمقانه رو برای اون به ارث گذاشتن. طبیعتا همچین فردی در

همچین مرحله ای، شکسته میشه و اگر نتونه باور های جدید و بهینه تری رو برای خودش پیدا کنه یا طراحی کنه، ممکنه دچار ویروس های روانی متعدد بشه. در نهایت ممکنه که فرد، نسبت به بروز رفتار های بیمارگونه ترغیب بشه.

این دسته از آلودگی های ویروسی می تونن خودشون رو در قالب رفتار های ضد اجتماعی، فعالیت در گروه های حامی نسل کشی یا گرایش به انتشار افکار سمی؛ مثل عرفان های بیمارگونه یا ترغیب دیگران برای مصرف مواد مخدر ظاهر بشه.

هر چند ما نمی تونیم از ابتدا انتخاب کنیم که درون چه جامعه ای و میراث دار چه افکاری به دنیا بیایم، این انتخاب، پیش روی ما هست که افکار جدیدی رو طراحی یا انتخاب کنیم. این افکار جدید میتونن در قالب سمبل هایی مثل دوست و معشوق، در خواب های ما ظاهر بشن. همچنین ما میتونیم تولید کننده ی افکار جدید باشیم که این تولیدات می تونن در قالب سمبل فرزند، در خواب های ما ظاهر بشن.

گذشتن از میراث های بیمارگونه ی گذشته و ویروس های روانی ای که ناخواسته به اون ها دچار شدیم و درمان قسمت های شکسته ی روان، می تونه چالش های متعددی رو پیش روی ما قرار بده. رفع این چالش ها، نه لزوما به کمک پول امکان پذیره و نه به کمک زور بازو و مهارت شمشیر زنی. ما به کمک ذهنمون میتونیم افکار جدید رو تولید یا بازآفرینی کنیم. ما به کمک ذهنمون میتونیم ویروس ها رو شناسایی و برطرف کنیم. هسته ی روح ما، به نظر میرسه که موجودیتی بکر و خداگونه داره و این مرکز مولد، یک انرژی سازنده و بسیار اصیل رو در اختیار ما قرار میده که به کمک کار فکری، میشه ازش برای ساختن فرم های مختلفی از زندگی و راه حل هایی برای بهینه زیستن استفاده کرد.

.

بعد از نوشتن این نامه در دنیای خواب میدیدم که پیش چند تا از هم کلاسی هام در زندگی فعلی، مشغول صحبت هستیم. حواسم چندان به حرفاشون نبود. ما توی میدون اصلی محله مون بودیم و قصد داشتیم کم کم راه بیوفتیم و به سمت

مدرسه بریم. از جمع شون و از مدرسه مون خوشم نمی اومد. انرژیشون حس ضعف و پوچی و بیهودگی داشت و کسلم میکرد.

همچنین از لباس هایی که پوشیده بودم هم خوشم نمی اومد اونها لباس هایی بودن که دیگران برام انتخاب کرده بودن و از روی ناچاری پوشیده بودم. دوست داشتم لباس هایی رو بپوشم که خودم انتخاب شون کردم و برام حاوی معنا هستن.

این خواب لزوما به این معنی نیست که لازمه در واقعیت لباس هایی رو انتخاب کنم که برام معنای خاصی دارن، فکر میکنم این خواب داره در مورد موضوعات مهم تری صحبت میکنه. لباس هایی که در دنیای خواب می‌بینیم، تصویر کننده ی لباسی هستن که به تن افکارمون می‌پوشونیم. این لباس ها می تونن تجربه ی ما از زندگی رو تحت تاثیر قرار بدن و نشون بدن که در جریان زندگی، به دنبال کسب چه انرژی هایی هستیم.

در دنیای خواب، از جمع همکلاسی هام جدا شدم و قصد داشتم به خونه برگردم و لباس دیگه ای بپوشم. از جلوی مغازه ی الکساندریت گذشتم اما سعی کردم اهمیتی ندم. اون برای من نماد فردیه که عشق و لذتی که میشه از احساسات عاشقانه برد رو درون خودش نادیده میگیره؛ حتی حاضره معشوقش رو برای منافع دیگه اش با تاریکی تاخت بزنه و معامله کنه. دوست نداشتم دیگه باهاش در ارتباط باشم چون نابهنجاریش خیلی شدید بود و دیگه معشوق من هم نبود.

وقتی به خونه رسیدم، خواهرم رو دیدم. خواهرم در مورد جا به جایی و رفتن به یه خونه ی جدید و بهتر حرف میزد. از من می خواست که باهاش همراه بشم. خودش به تنهایی می خواست که هزینه ی اجاره ی خونه رو بده. من دوست نداشتم باهاش این مسیر رو برم چون میدونستم نه لزوما به روش های چندان مشروعی ثروت به دست آورده و نه انگیزه اش از انجام این تصمیمات چندان جالبه.

خواهرم برای من سمبل فرد پوچ گرایی هست که عمری از افکاری که بهش ارث رسیده بود تغذیه کرد و وقتی دید که

این افکار، کافی و به درد بخور نیستن و رنج زندگی رو براش بیشتر میکنن، به اندیشه پشت کرد و یک زندگی پوچ گرایانه و بیمارگونه رو پیش گرفت. رفتن به خونه ی جدید و زندگی مستقل، صرفا یک نقطه ی فرار برای بهتر کردن زندگی شخصیش بود و لزوما زندگی روزمره شو راحت تر هم نکرد. صرفا نگرانیش در مورد نحوه ی سیر کردن شکم اش و سرگرم کردن خودش بیشتر شده و با روحی که درگیر پوچیه، رسیدگی به همچین خواسته هایی زیاد هم راحت نیست. این ایده آل من نیست که همچین مسیری رو طی کنم و انگیزه و پشتوانه ی احساسیم برای انجام یک کار، خیلی در نظرم مهمه.

این اتمسفر و انرژی کسل کننده ای که در دنیای خواب حاکم بود، منو به یاد اتمسفر حرف ها و افکار این نامه و این مرد هاله سرخ و برنزی میندازه که در کتاب ۱۳ راه شیرین برای خودکشی مشغول صحبته. پوسته ی افکار و زندگی این مرد، زیباست اما درونش در نظرم کسل کننده است. همچنین اون استدلال های نادرستی در مورد من داره و لزوما تجربه ی

درونی و احساسات واقعیم رو درک نمیکنه. اون نمیدونه که من در عشق ورزیدن به دیگران چی میبینم که اینقدر مجذوب این کار هستم. حالا چه عشق ورزیدن به جفتم باشه چه تلاش هام برای اجرای یک نقش اجتماعی مفید.

موجودات می تونن خیلی پیچیده و اسرارآمیز باشن. حتی در تاریک ترین و نابهنجار ترین مخلوقات خدا هم چیزهای زیبا و تحسین برانگیزی می تونه وجود داشته باشه؛ چرا که همه ی ما، هنر دست خدا هستیم و شور و اشتیاق زندگی، به نظر میرسه که یک میراث بسیار غنی رو در اختیار روح ما قرار داده. این میراث مثل ذراتی از کریستال های ارزشمند و پر قدرت در لایه های وجود هر موجودی قابل مشاهده است. جست و جوی این ذرات و ادراکشون، در نظرم نزدیک ترین تجربه از منشا ای هست که نوعی احساس جدا افتادگی نسبت بهش رو تجربه میکنیم.

شاید در حال حاضر برای ما خیلی دشوار باشه که ذات خداوند رو درک کنیم، اما مخلوقات خدا هنر دست خدا هستن و اون در درون ما، تکه هایی از ماهیت خودش رو متجلی کرده.

در مورد افرادی که بهشون علاقه دارم هم فکر نمیکنم باور های عمومی یا قوانین نوشته و نانوشته ی دیگران تعیین کنه که اونها چه اندازه به درد دوست داشتن میخورن. من میتونم انتخاب کنم که هر کدوم از مخلوقات خدا رو به شکل منحصر به فردی دوست داشته باشم. با همه ی رمز و رازی که درون این موجودات هست، انرژی عشق، جزو جدا نشدنی وجود ماست. عشق ورزیدن و کشف عشق در درون دیگران، به اندازه ی کافی منحصر به فرد هست و نیاز به علت فراتری نداره.

.

.

.

CD5EA۸

ابتدا قصد دارم خواب و تجاربی که قبل از نوشتن این نامه تجربه کردم رو ثبت کنم. دیشب برای مراقبه و پاکسازی چاکرای طلایی رنگ اقدام کردم. کم کم به خواب رفتم و

وقتی بیدار شدم، متوجه شدم که هیچ کدوم از خوابامو به یاد نمیارم. این موضوع زیاد ناراحتم نکرد، چیزی که در اون لحظه توجه مو به خودش جلب کرد یک انرژی خیلی تهوع آور و بد بو بود که درون اتاقم احساس میکردم. این انرژی رو با ادراکی متفاوت با ۵ حواس اصلی انسان حس میکردم. بوی متافیزیکی، تصویر متافیزیکی.

این بو فاسد و متعفن بود و بهم احساس ناامنی داد. سعی داشتم منشا اش رو درک کنم و حدس هایی زدم اما مطمئن نبودم. حدس هایی زدم اما هیچ نشونه ای نداشتم که این بو و انرژی از کجا اومده. کمی توی خونه پرسه زدم و صبحانه خوردم. هوا هنوز تاریک بود. مشغول مطالعه شدم و بعد دوباره کمی فکر کردم. یاد چند ماه قبل افتادم.

یک روز خواهرم خبر داد که قصد داره بعد از مدت ها به خونه برگرده و من از این اتفاق خوشحال نشدم چون از خواهرم خوشم نمی اومد و اون همیشه با کاراش اذیتم میکرد. اون روز خیلی عصبی شدم و خونه کم کم پر از یک انرژی منفی شدن که بوی همین انرژی متعفن رو میداد. به نظرم رسید که

احتمالا این انرژی ای که دیشب باهاش رو به رو شدم انرژی خودم باشه که بعد از پاکسازی داره نمود پیدا میکنه.

ساز و کار این اتفاق رو درک نمیکردم. یادم هست که دیشب برای چند نفر از دوستانم نامه ای فرستادم و در مورد نگرانی هام گفتم. گفتم که چه چیزایی باعث میشه احساس امنیت نداشته باشم.

بعد از اتفاق دیشب، با خودم فکر کردم که آیا این انرژی در درون خودم انباشت شده و به خاطر این نامه و پاکسازی ای که انجام دادم داره آزاد میشه؟ یا اشتباهی رخ داده؟ آیا واقعا منشا درونی داره یا کسی این انرژی منفی رو ارسال کرده؟

فرقش با تجربه ی نسبتا مشابه چند هفته ی اخیر این بود که وقتی خبر دار شدم خواهرم داره به خونه برمیگرده، انرژی درون خودم هم شروع کرد به خراب شدن و حال خیلی بدی داشتم و ضعیف شده بودم و انرژی اطرافم به اندازه ی حال خودم بد نبود. اما دیشب، وقتی که بیدار شدم، حال خودم چندان بد نبود، ولی اطرافم پر از این انرژی فاسد شده بود.

این موضوع باعث شد حدسم در مورد منشا درونی این انرژی بیشتر بشه. آیا مراقبه و پاکسازی باعث شده بود که این نابهنجاری و یا ویروس درونی بسوزه و این انرژی حاصل تقلای این ویروس بود؟ آیا من این انرژی مثل آشغال تخلیه کرده بودم؟ جوابی برای این سوالات نداشتم. [۱]

بعد از رسیدگی به کارهام دوباره به خواب رفتم. در دنیای خواب میدیدم که به یک مهمونی رفتم. موجوداتی که در این مهمونی حضور داشتن افراد جالبی نبودن و قصد خرابکاری و حقه بازی داشتن. اون ها موجوداتی شرور بودن. قصد داشتم که وانمود کنم جزوی از خودشون هستم اما در حقیقت دنبال

---

[۱] حالا که مشغول ویرایش این متن هستم لازمه موضوعی که چند روز بعد از نوشتن این گزارش باهاش رو به رو شدم رو بنویسم. اون انرژی تهوع آور، حس میکنم که متعلق به خواهرم بود. هر چند اون روز با ناراحتی و خشمی که بهش دچار شده بودم، مقدار قابل توجهی انرژی منفی درست کرده بودم اما اون بوی خاص که بعد ها توی اون شب خاص هم استشمامش کردم متعلق به خواهرم بود. یعنی اینطور حدس میزنم. چون چند روز بعد از نوشتن این گزارش، داشتم با خواهرم صحبت میکردم و لحظه ای یک بوی خاص رو از سمتش حس کردم که دقیقا همین بوی متعفن بود. یک بوی مردانه که هر وقت در سطح متافیزیکی حسش میکنم، میبینم که روح خواهرم هم آزارم میده و مزاحمم میشه. چنانچه در واقعیت هم اغلب همچین نقشی رو داره و از آزار دادن من می تونه لذت زیادی ببره.

فرصتی بودم که کاری بر علیه نقشه هاشون انجام بدم. این خواب منو یاد یک شیوه ی مبارزه با ویروس ها انداخت که پزشکای زمینی هم بعضا به سراغش رفتن و به کمکش برای برخی از بیماری ها واکسن ساختن. ویروس ضعیف شده ی یک بیماری رو به درون بدن بیمار میفرستن. آیا حضور من با اون ظاهر ساختگی شبیه به یک ویروس ضعیف شده و تحت کنترل نبود که قصد داره چیزی که قادر به ادراکش هست رو نابود کنه؟

در ادامه خواب میدیدم که خواهرم داره خونه رو تمیز میکنه. خونه پر از گرد و خاک بود و اون داشت آشغال ها و خاک و خل کهنه ای رو جارو میکرد. بین اون زباله های ریز و درشت، چیزهایی بود که به نظرم رسید ارزش مطالعه دارن و بهتره که دور ریخته نشن. یادمه که از بین زباله ها، یک انگشتر با نگین عقیق سلیمانی رو پیدا کردم. رکاب این انگشتر از نقره بود و تاج پرکاری داشت. فرم تاج، دایره ای بود و تراش عقیق هم دایره شکل.

چیزی که توجه مو جلب کرد، سنگ عقیق سلیمانی بود که با سنگ اوپال ترکیب شده بود. برام عجیب بود که در کنار سنگ عقیق، رگه های اوپال شکل بگیرن. در واقعیت تا بحال همچین ترکیبی رو ندیدم. در نظر من، سنگ عقیق خیلی ترکیب غیر بهینه تری نسبت به اوپال داره. عقیق رو یک سنگ بهینه برای ذخیره و تقویت مقاصد منفی میدونم اما اوپال رو چیز کاملا متفاوتی میدونم که قدرت و کاربرد های مثبت زیادی هم میتونه داشته باشه.

به هر ترتیب میدونستم اون چیزهایی که دارم از درون زباله ها بیرون میکشم، انرژی مخرب و منفی ای می تونن داشته باشن اما می خواستم اون ها رو به کمک ابزار های دیگه ای مطالعه کنم.

از بین زباله ها یک فلش خاکستری رنگ رو بیرون کشیدم. نمی دونستم درون اون فلش چی هست، ولی قصد داشتم نگاهی بهش بندازم و حتی اگر اطلاعات درونش به درد نخورد، فرمتش کنم و ازش استفاده کنم.

وقتی از خواب بیدار شدم انرژی عمومیم خوب بود و خبری از اون انرژی متعفن هم نبود.

.

بعد از نوشتن این نامه، در دنیای خواب میدیدم که مشغول صحبت با فرد یا افرادی هستم. میدونستم که دارم خواب میبینم و در آستانه ی بیدار شدنم. بدن فیزیکیم رو احساس میکردم. میدیدم که جملاتی که طرف مقابلم میگه، انرژی تیره و سنگینی رو در چاکرای گلوم فعال میکنه و جملاتی که در جوابش استدلال میکنم می تونه باعث تخلیه یا از بین رفتن این سنگینی بشه.

این روند اونقدر ادامه پیدا کرد که از خواب بیدار شدم و هنوز جملاتی به ذهنم میومد که چاکرای گلوم رو سنگین میکرد و من سعی میکردم با استدلالی که جمله شو نقض کنه و منطقش رو زیر سوال ببره این گرفتگی رو برطرف کنم.

احساس نمیکردم که این جملات یک عامل بیرونی داشته باشن بلکه حس میکردم انرژی ها یا ویروس های درون خودم

رو آزاد گذاشتم تا ذره ذره فعال بشن و باهاشون مبارزه میکردم.

الان که دارم این خطوط رو مینویسم فکر میکنم که دو روز از این خواب گذشته و حسی که بعد بیدار شدن از این خواب داشتم هنوز باهامه. حس میکنم طیف دیگه ای از انسداد های چاکرای گلوم برطرف شده اما به لحاظ روحی خیلی احساس گرسنگی دارم و دوست دارم مقدار زیادی استراحت کنم و انرژی مثبت از خدا دریافت کنم. حسش شبیه اینه که بخشی از وجودم بعد از مدت ها تخلیه شده و تا الان پر از نابهنجاری یا چیزهای خطرناک بود و حالا تبدیل به یک اتاق خالی شده که دارم تصمیم میگیرم چطوری سر و سامونی بهش بدم و از ابزار های فکری جدید و بهتر، پرش کنم.

.

.

.

CB004F

ابتدا بهتره خوابی رو بنویسم که قصد دارم برای نوشتن نامه ی جدید ازش الهام بگیرم. در دنیای خواب میدیدم که در اتاقم نشستم و قصد دارم به چیزایی فکر کنم که برام سرگرم کننده و لذت بخشه. بخش زیادی از این افکار، فانتزی های جنسیم بود و دوست نداشتم که کسی از اطرافیانم در این موقعیت مزاحمم بشه. میدونستم که انرژی افکارم رو میتونن ببینن و با توجه به شخصیت نابهنجاری که داشتن، میدونستم که منو بابت این افکار آزار میدن.

در دنیای خواب، مشغول افکارم بودم که خواهرم مزاحمم شد. با ورودش به اتاق، انرژی اتاق هم تاریک و سنگین شد و میل شرارت و ایجاد مزاحمت رو در درونش میدیدم. حضورش بهم احساس بدی میداد اما از عمد به مزاحمتش ادامه میداد و ذهنشو میخوندم که کمابیش متوجه شده که مشغول چه کاری بودم و داشتم خوش میگذروندم. دوست داشت منو اذیت کنه.

خواهرم برای من سمبل کسیه که از زندگیش لذت نمیبره و همه اش دوست داره که سخت کار کنه و لذت بردن و سرگرم

بودن رو اغلب مواقع، ممکنه چیز شرم آوری بدونه. وقتی که جوون تر بودم و هنوز شغلی نداشتم، منو خیلی بابت این موضوع تحقیر و اذیت میکرد.

اون خودشو هم بابت این موضوع زیاد سرزنش میکنه و انرژی نابهنجارش هم همیشه وقتی فوران میکنه که توی این افکار سمی و بیمارگونه اش، و داستان های ترسناک و پوچ و سیاهش غرق میشه.

این خواب در نظر من، در مورد نحوه ی تاثیر ویروس ها در زمینه ی لذت بردن از زندگی هست. در ادبیات عمومی و کتابای رایج انرژی درمانگرای زمین از این جمله به کرار استفاده میشه: چاکرای نارنجی رو احساس شرمساری مسدود میکنه. (ممکنه به برخی کلمات کمابیش مشابه هم اشاره بشه مثل احساس افسردگی، ناامیدی)

.

بعد از نوشتن این نامه در دنیای خواب، سامحو و دوستانش رو میدیدم. اونها قصد داشتن با یک ویروس مبارزه کنن. این

ویروس در درون چیزی مثل یک صندوقچه بود که درش قفل شده بود. رپتال ها میتونستن در صندوق رو باز کنن اما همچنین میدونستن که بعد از باز کردن صندوقچه لازمه با چیزی که از درونش آزاد میشه مبارزه کنن.

ویروسی که درون صندوق بود، با سامحو و دوستانش، میتونست به نحوی صحبت کنه. انرژیش رو میتونست به شکل فریب آمیزی تغییر بده. حس کردم که اون ویروس، ظاهر انرژیش رو شبیه من کرد و سعی کرد خودش رو موجودی ظریف و ناناز و بی آزار نشون بده. اما باطنش چیز دیگه ای رو میگفت و کمی خطرناک تر از چیزی بود که وانمود میکرد.

سامحو و دوستانش، درب صندوقچه رو باز کردن و چندان احساس خطر نکردن. در حالی که بهتر بود انرژی ویروس رو کمی بیشتر آنالیز کنن و به لایه های رویی انرژیش اکتفا نکنن.

به هر ترتیب، به محض اینکه درب صندوق رو باز کردن، ویروس مثل یک مگس خیلی خیلی کوچیک بیرون پرید و

هاله ی سیاه رنگی هم در اطرافش قابل مشاهده بود. قبل از این که کسی بتونه واکنشی نشون بده، شروع به انتشار و فعالیت کرد و مرکز اصلی خودش رو از نظر ناپدید کرد.

این خواب، سوالی رو در ذهنم ایجاد کرده؛ اینکه مهم ترین ارگان یا بخش یک ویروس چیه؟ ما باید برای شناخت کدوم قسمت، تمرکز بیشتری به خرج بدیم؟ این بخش چه ویژگی هایی داره و چه کاری رو انجام میده؟

.

.

.

۶۹۹۲۶۶

بعد از نوشتن این نامه، در دنیای خواب میدیدم که دوست یک زن زیبا و ثروتمند هستم و به نحوی مشاور یا دست راستش بودم. من با اون، به هر جایی در درون این دنیا سفر میکردم و در کنارش، اهداف زندگی خودمو هم دنبال میکردم.

اونو دنبال میکردم چون دوست خوبی بود؛ اما اخیرا کاری کرده بود که باهاش موافق نبودم.

اون همسری داشت که در نظرم مناسب بود و بهش خیانتی نکرده بود و کارهای زیادی هم براش انجام میداد، اما دوست من زنی بود که دلش چیزهای جالب تری میخواست. به همسرش خیانت کرده بود و به سراغ مرد دیگه ای رفته بود و انتظار داشت که منم به دنبالش به شهر جدید و محل اقامت جدیدش برم. در نظرم کار جالبی نبود و انرژی جدیدش رو دوست نداشتم. کم کم با خودم فکر میکردم که بهتره راهمو جدا کنم، چون این موقعیت و انرژی باهام سازگاری نداشت.

خیانت به فردی که ویژگی های خوب زیادی داره و لزوما خوبی هاشو هم نتونستی جبران کنی و بهت وفاداری داره، در نظرم ضعف و بیماریه. وقتی توانایی نداری درون تعهدی بمونی که طرف مقابل، ویژگی های خوب زیادی داره، اطلاع دادن در مورد میلت برای جدایی و اتمام حجت، کمترین کاری هست که میتونی انجام بدی. ولی وقتی یکی بی خبر و به نفع خودش از یک تعهد خارج میشه، در نظرم یک رفتار بیمارگونه و

شرارت آمیز انجام داده. این موضوع در مورد افرادی که چند همسری رو اختیار میکنن هم در نظرم صدق میکنه.

این خواب به چیزی فراتر از خیانت در رابطه اشاره داره. ما در یک رابطه ی ذهنی متقابل با ارزش ها باور هایی هستیم که به کمک شون زندگی میکنیم. وسط رویی یا اصطلاحا نون به نرخ روز خوردن، یعنی اینکه تو سعی داری با چند ارزش و سیستم فکری که بعضا متضاد هم هستن زندگی کنی. شاید در واقعیت، داشتن چند رابطه ی عاطفی و جنسی همزمان چیز بدی نباشه اما وقتی پای ارزش ها و افکار در میون باشه، میشه دامنه ی نابهنجاری رو با قدرت بیشتری مشاهده کرد.

این که ندونی چرا یک طرز فکر رو دنبال میکنی و صرفا به خاطر منافع کوتاه مدت یا بلند مدت، نوعی وسط رویی رو در پیش بگیری و بدون هیچ اخلاقیات خاصی از آخور سیستم های فکری مختلف بخوری، محیط ذهنی بسیار خوبی برای فعال کردن ویروس های فکری و نابهنجاری رو ایجاد میکنه. چنین افرادی نمی تونن دلایل روشن و قدرتمند و دنباله داری برای پیگیری اهداف چندان مهمی در پیش بگیرن. چنین

فردی احتمالا حاضره برای بقا و رفاه زندگی خودش، به پذیرش قوانین بیمارگونه ی زیادی تن بده. مشکل این نیست که تک تک رفتار ها و ارزش هایی که همچین فردی دنبال میکنه بیمارگونه و مخربه. مشکل در اینه که فرد، تعهد بخصوصی به هیچ ارزشی نداره و میشه به راحتی، دلایلی بهش داد که اخلاقیات خاصی رو نادیده بگیره.

فرد، سیستم های فکری رو بابت این انتخاب نمیکنه که صعود داشته باشه و بتونه نقش بهتری رو درون جامعه ایفا کنه. همه چیز براش بازیچه است تا بتونه سود شخصی بیشتری ببره. لزوما اهمیت چندانی نمیده که تصمیماتش ممکنه چقدر روحش رو آلوده کنه یا وضعیت جامعه رو بی نظم و نابهنجار تر کنه. برای همچین فردی، لذت آنی خودش هست که اهمیت داره؛ دیگران در اولویت دوم هستن.

اینطور افراد برای به بردگی گرفته شدن، سوژه های جالبی هستن؛ چون صرفا کافیه بهاشون رو پرداخت کنی و بهشون چیزی رو بدی که کمی ارزشمند تر از اهدافی باشه که در حال حاضر دنبال میکنن. اینطور افراد، دید جهانی و جمعی

چندانی ندارن؛ نهایتا به منفعت خانواده ی چند نفره یا سیاره شون فکر میکنن. اگر شکارچی، فردی باشه که به دنبال آلوده کردن موجودات زیادی باشه و دیتای خودش رو از منابع وسیع تر دریافت کنه و به جای هرزگی فکری، مدت زیادی روی تصمیمات مهم و تعهدات شرورانه ی خودش فکر کنه، قطعا دست قوی ای برای به بردگی کشیدن افرادی داره که سعادت رو در پیگیری بی حد و مرز منافع شخصی شون میدونن و هیچ اهمیتی نمیدن که نادیده گرفتن حقوق دیگران، چطور به شکل غیر مستقیم روی سرنوشت و منافع خودشون می تونه تاثیر بذاره.

.

.

.

B71865

بعد از نوشتن این نامه، در دنیای خواب میدیدم که با خانواده ی زمینیم به بازار رفته بودیم و داشتیم به خونه برمیگشتیم.

پدرم برام یه سنگ فیروزه ی نیشابوری خریده بود. میدونستم این مثلا همون سنگی هست که مدت زیادیه چشمم دنبالشه. اما وقتی بهش نگاه میکردم، شباهت خیلی کمی به سنگ مورد علاقه ام داشت. سنگی که من دوستش داشتم، یه سنگ با تراش بیضی از فیروزه ی نیشابوری بود که طیف هایی از آبی و سبز آبی رو به نمایش میذاشت و یه ناخالصی درشت هم وسطش بود. سنگی که پدرم برام خریده بود، تراش مستطیلی داشت و رنگ های سیاه و بعضا طلایی رو به نمایش میذاشت. کمی بافتش شبیه سنگ مورد علاقه ام بود اما اصلا حس اونو تداعی نمیکرد.

توی خواب با خودم میگفتم: باید با پول خودم و تلاش خودم، سنگ مورد علاقه مو بخرم. پول پدرم هیچ وقت تبدیل به اون سنگ نمیشه.

من در واقعیت، مدتیه این سنگ رو زیر نظر دارم. هنوز پس انداز کافی برای خریدش رو ندارم اما علاقه ی زیادی بهش دارم؛ چون در نظرم منحصر به فرد و زیباست. اون منو یاد یک اقیانوس بزرگ میندازه و حس زنانه ی مجذوب کننده ای داره.

علاقه ای ندارم با پول کم ارزشی که از کارهای کم ارزش به دست اومده، یا بهم قرض داده شده خریدش کنم. دوست دارم با پولی باشه که از کار خوبی به دستش آوردم و براش، با شهودم زحمت کشیدم. اینطوری بهم حس بهتری میده.

در دنیای خواب، پیش خانواده ی زمینیم نشسته بودم و صحبت میکردیم. دوستشون نداشتم و حس شرورانه ای نسبت بهشون پیدا کرده بودم. یه حس شرارت مهار نشدنی که ترغیبم میکرد با حرفام، بینشون تفرقه بندازم و از دیدن دعوا کردنشون لذت ببرم. چون آزارم میدادن و بهشون حس علاقه و تعلق چندانی نداشتم.

دوباره خواب ورق خورد. خواب میدیدم که پیش اقوام و خانواده ی زمینیم، پای یک سفره نشستم. مشغول غذا خوردن بودیم. چیز زیادی برای خوردن به من نمی رسید، چون من گیاه خوار بودم و اون ها گوشت خوار. با خودشون هم حرفی برای گفتن نداشتم و احساس میکردم که درکم نمیکنن.

خواب ورق خورد، میدیدم که به مدرسه ای رفتم. اون مدرسه بهترین مدرسه ای بود که توی زندگی زمینیم میتونستم پیدا کنم. اون ها امکانات نسبتا خوبی در مقایسه با مدارس دیگه داشتن، اما باز هم چنگی به دلم نمیزدن. چیزی توی مدرسه شون دیدم که حالمو به هم زد. اون ها پای یک جور موجود دریایی رو به میزان انبوه، قصابی کرده بودن و پخته بودن و به عنوان غذا میخوردن. غذای بد بو و بد مزه ای نبود؛ اما شکل پا ها، گویای این بود که این ها از بدن یک موجود دریایی بریده شدن. از کارشون خوشم نیومد.

خواب دوباره ورق خورد. میدیدم که به حموم رفتم. موهامو کوتاه کرده بودم و می خواستم دوش بگیرم. فکر میکردم که موهام، خاطراتم رو نگه میدارن و اگر اونها رو کوتاه کنم، از گذشته و احساساتش خلاص میشم، اما توی تنهایی خودم، حس میکردم بی فایده است. چیزی درون گذشته است که با قدرت زیادی منو به سمت خودش میکشونه. نگاهم به لباسم افتاد و یک دکمه ای که بهش وصل بود. نخ این دکمه شل شده بود و میخواستم از لباسم جداش کنم. اما همین یک نخ

باقی مونده که متصل نگهش میداشت، خیلی محکم بود و هر چی تلاش میکردم جدا نمیشد. مشغول تقلا برای جدا کردنش بودم، اما همزمان فکر میکردم. فکر میکردم که چیزهایی منو، مثل این نخ دکمه، به گذشته وصل نگه داشته. دوست داشتم به یاد بیارم اما نمی تونستم چیز چندان واضحی به یاد بیارم. توی ذهنم یه آهنگ از فریدون آسرایی پخش میشد. یه آهنگ در مورد دلتنگی برای چیزی که دوستش داشتم و ناخواسته و بر خلاف میل باطنیم ازش دور شده بودم و مدت زیادی بود که نمی تونستم باهاش زندگی کنم.

همیشه توی زندگی زمینیم، حس تنهایی و دور افتادن رو داشتم اما نمیدونستم چی هست که منو اینقدر به سمت خودش میکشونه و چرا هیچ چیز، جای خالی این حس فقدان رو پر نمیکنه. هر چی میگذشت، بیشتر حس میکردم که به دنیای اطرافم، حس تعلق چندانی ندارم و خودمو درون دنیای دیگه ای جست و جو میکردم. چیز زیادی از سیریان ها به یاد نمیارم و حتی الان هم حس تعلق چندانی به اون فرهنگ و گذشته ای که باهاشون داشتم ندارم. اما از اولین باری که طی

زندگی زمینیم اسم لمورین ها رو شنیدم، متوجه شدم که چیزی که همیشه دلتنگش هستم و خودمو درونش جست و جو میکنم به لموریا مربوطه.

آموزه هایی که در کنار مردم لموریا و اساتیدش کسب کردم و هنوز هم کسب میکنم، میراث خانوادگی من نبود. من انتخاب کردم که در کنار این قوم زندگی کنم و میراث دارشون بشم. چه خوب و چه بد، این آموزه ها چیزی بودن که برای یاد گرفتنشون تلاش کردم.

در دنیای خواب، دکمه رو تونستم از لباسم جدا کنم، اما نمی خواستم جدا نگهش دارم. قصد داشتم دوباره دکمه رو به لباسم وصل کنم ولی اینبار، محکم تر و جدا نشدنی تر. چون حس میکردم لباسم بدون اون دکمه، زیبایی زیادی رو از دست میده و جای خالی اون دکمه، توی چشم میزنه.

دیگه چیز زیادی از این خواب به یاد نمیارم.

.

.

.

۸۴۰۰۷۱

قبل از نوشتن این نامه، مراقبه انجام دادم. حین مراقبه، در مورد تقویت و پاکسازی چاکرای ریشه ام تمرکز کردم و علاقه داشتم خواب جالب و جدیدی ببینم تا بتونم با الهام گرفتن از این خواب، نامه ی جدیدی بنویسم.

در دنیای خواب میدیدم که با فردی که براش رزومه فرستاده بودم و علاقه داشتم مطالب سایتش رو بنویسم، مشغول صحبت تلفنی بودم. اون مرد عبوس و قدرتمندی بود که به نظر می رسید اصلا از من خوشش نیومده. در ابتدا متوجه نشدم مشکلش با من چیه، فقط دیدم که هی داره در مورد میزان بزرگی و خاص بودن کسب و کارش میگه و منو یه آدم بی سواد و به درد نخور توصیف میکنه که اهمیت این کسب و کار رو درک نمیکنه.

اصلا خوشش نمی اومد منو به کار بگیره و به من حقوقی بده و به من این تهمت رو میزد که فقط دنبال پولش هستم و یه فرد دهاتی ام که نمی دونه پول، چطور به دست میاد.

چون دیدم چرت و پرتاش تمومی نداره، تلفن رو قطع کردم و به حیاط خلوت رفتم. کم کم داشتم درک میکردم که این یکی، از اون تعداد کثیر افرادیه که با یک ثروت موروثی، کسب و کار خودش رو درست کرده و در حوزه ی هنر هم فعاله. خواننده بود و موزیک ویدیو هایی هم درست میکرد. توی اینترنت، چند تا از کاراش رو دیدم. اسم و اسم خانوادگی عجیب و خاصی هم داشت و مشخص بود که خیلی به دنبال اعتبار و کسب شهرت هست.

آهنگاش، موضوعای عاشقانه داشت؛ اما بیشتر روی ظاهر شیک و نکات فنیش تمرکز کرده بود، وگرنه درون انرژیش، هیچ حس رمانتیکی نبود. بیشتر حس میکردی مشغول شنیدن و دیدن روزمره ی افراد پولدار هستی؛ که از ابتدا توی ثروت متولد شدن و دارن این پول رو برای خوش گذرونی خودشون مصرف میکنن.

توی همین فکرا بودم که دو تا از مرغای خونگیه توی حیاط خلوت، دنبال همدیگه افتادن.

یکیش در واقع به نظر میرسید که یه خروس باشه و لاغر تر بود. اون یکی یه مرغ سفید نسبتا تپل بود. خروسه دنبال مرغه افتاده بود و مشخصا داشت براش قلدری میکرد.

بهشون گفتم: ساکت شید و دعوا راه نندازید.

مرغ سفید، از خدا خواسته دنبال آرامش و امنیت و تموم شدن دعوا بود، اما خروسه که حسابی عصبانی بود، جلوی من ایستاد و خواست برای منم قلدری کنه. گردنی کج کرد و گفت: چی گفتی؟ به چه جراتی به من همچین حرفی میزنی؟

به صورت تله پاتیک حرفاش رو متوجه میشدم. خروسه داشت آماده میشد که اگه عقب نشینی نکردم، به منم حمله کنه و با نوکش چشمم رو زخمی کنه. منم بهش رحم نکردم و گردنش رو گرفتم و اینقدر محکم سرش رو کشیدم که از گردنش جدا شد. سرش رو تو یکی از باغچه ها انداختم و

تنش رو چند بار به دیوار کوبیدم و توی اون یکی باغچه انداختم.

مرغایی که شاهد این ماجرا بودن، کمی ترسیدن و جا خوردن؛ ولی به نظر میرسید چندان هم ناراحت نشدن که از دست این یارو خلاص شدن. به داخل خونه رفتم و به مادرم گفتم جنازه ی اون خروسو برداره و باهاش اگه خواست غذا درست کنه. مادرم هم چیز خاصی بهم نگفت.

مرغا برام نماد طبقه ی بورژوا هستن. اهلی و دست پرورده و وابسته به ارباب. با اینحال، این توهم رو دارن که زندگیشون قدرتمند و مستقله و خوشبختن. هر چی غذا بهشون بدی، با اشتها میخورن. قوی تر هاشون برای ضعیف تر ها قلدری میکنن. هر روز هم چاق تر و پروار تر میشن. از دوستانشون که جلوی چشمشون بعضا سلاخی میشن هم عبرت نمیگیرن و دوباره پرواری میمونن. از زندگیشون متنفرم.

در ادامه، خواب میدیدم که یکی از دوستانم بهم پیام داده. من در واقعیت دوست این آدم نیستم و مدت کوتاهی باهاش

صحبت میکردم. ازش خوشم نیومد، چون ابتدا منو تحسین کرد ولی بعدش کم کم، سعی کرد روش خودش در امر تولید ثروت رو به من قالب کنه. سعی هم داشت منو برای همکاری شغلی با خودش ترغیب کنه و من روم نمیشد که بهش بگم: هم روش هایی که برای پول درآوردن و استفاده از سرمایه داری در نظرم مزخرفه و هم شرکتی که با پدرت درست کردی. در نظرم چیزی برای تحسین کردن نداری که انتظار داری منم این روشای احمقانه تو به کار بگیرم و دوست هم ندارم کسی مثل تو در زمینه ی کسب ثروت به من کمک کنه.

در نظرم اصلا تولید ثروت نمیکرد. یه موسسه ی کنکور داشت که پول طبقه ی ثروتمند جامعه و بورژوا رو بالا میکشید، برای رسیدن به دانشگاه هایی که مفت نمی ارزن. دانشگاهی که براش ذره ای ارزش قائل نبودم. من بدون استفاده از این موسسات کنکور و مشاوره های مسخره شون، توی یه دانشگاه دولتی قبول شدم؛ ولی در نظرم، تحصیل توی همچین دانشگاهی، احمقانه و خفت آور بود؛ چون یه آدمی که صبح تا شب پشت کامپیوترش و توی اینترنت هست، بیشتر

میتونه علم کسب کنه و علم تولید کنه؛ تا کسی که وقتشو توی این دانشگاه های مسخره و قوانین آشغالشون سپری میکنه.

این پسرک اتفاقا خودشم توی یه دانشگاه غیر دولتی درس میخوند و اگه این ثروت خونوادگی نبود، نمی تونست خرج دانشگاهشو بده.اون وقت میومد توی توییترش در مورد میزان درآمدش صحبت میکرد و خوشحال بود که راهشو پیدا کرده که از یه موسسه ی کنکور که با ثروت پدرش درست کرده، ساعتی بیشتر از یک فردی که دکترای فلان رشته رو داره ثروت کسب کنه. البته قطعا توی توییترش نمیگفت که شغلش چطور خلق شده و اصلا شغلش چی هست. صرفا ادای یک فرد موفق و خلاق رو در می آورد.

در دنیای خواب، دیگه علاقه نداشتم کوچک ترین پیامی باهاش رد و بدل کنم و ترجیح دادم ازین دوستا نداشته باشم و تنها باشم.

این خواب، بیشتر در مورد ثروت مادی تصویرسازی میکنه؛ اما وقتی درون یک فرهنگ و جامعه متولد میشیم، میراث دار یک ثروت فکری هم میشیم. این ثروت بسته به ماهیتی که داره، می تونه تاثیر متفاوتی بذاره و مثل پول نیست که بتونه لزوما تبدیل به طلا یا پول بیشتر بشه. این ثروت فکری، میتونه نگاه ما به دنیا رو بسازه، میتونه فلسفه ی زندگی ما رو طرح ریزی کنه. می تونه ما رو درون مسیر های خاصی قرار بده، باعث بشه برخی از تصمیمات و مسیر ها رو اصلا شروع نکنیم، چون اونو متضاد با ثروت فکریمون میدونیم.

ثروت فکری می تونه از عرف یک خانواده یا قومیت خاص تا یک کشور خاص نشات بگیره و ما این اختیار رو داریم که چه مقدار از این ثروت ها استفاده کنیم. روش استفاده ازشون اینه که با این عرف عمومی یکی بشیم و ازشون تبعیت کنیم. در این صورته که میتونیم از مزایاشون بهره مند بشیم. البته اگه معایبی هم داشته باشن بازم از این معایب، بهره مند میشیم.

ثروت های موروثی، ایرادات زیادی دارن. من جمله اینکه ممکنه کارآمدی خودشون رو از دست بدن. همین ثروت مادی مورثی رو در نظر بگیرید. اگه بهش دل ببندیم ممکنه یک روز تموم بشه و ما دلیلی نداشتیم که وقت بذاریم و روش های کسب ثروت و مهارت هایی که می تونه برامون تولید ثروت کنه رو یاد بگیریم. هیچ وقت به این فکر نکردیم که اگه این ثروت خانوادگی، اندک بود، چطور میتونستیم زیادش کنیم. وقتی که میبینیم برخی از مردم جامعه چیزهای ساده ای مثل غذا و جای خواب رو ندارن، به جای این که حس کنیم یک جای کار میلنگه، صرفا خدا رو شکر میکنیم که ثروت خانوادگی داریم و اینطور استدلال میکنیم که: باید ثروت خانوادگی رو چسبید و به فکر خودمون و نوادگانمون باشیم و قبل از رسیدن به سن پیری، ثروت زیادی رو جمع آوری کرد. یعنی با ترس از گرسنه شدن و از دست دادن جای خواب زندگی میکنیم.

برخی درون این دنیا هستن که ثروت شون رو میسازن. ممکنه از خانواده های خیلی فقیر، طبقه ی متوسط یا حتی ثروتمند

باشن اما به چیزی که از والدینشون به ارث بردن یا افکاری که در جامعه، در مورد ثروت وجود داره اهمیت نمیدن. اونها این قوانین رو درست نمیدونن و حق خودشون و هر کسی میدونن که بتونه غذا، جای خواب و امکانات مهم و حیاتی زندگی رو به طور رایگان داشته باشه و اگه کاری هم انجام میدن، به دنبال ایجاد یک منفعت عمومی هستن. بعضا به طور جدی با عرف جامعه مبارزه میکنن. ممکنه گاها به روش اشتباهی هم مبارزه کنن اما اجازه نمیدن که ترس هاشون باعث بشه که به فرهنگ غلطی که به ارث بردن تکیه کنن. خودشون رو میسازن.

خیلی ها این افراد رو تحسین میکنن، اما زندگی کردن اینچنینی، لزوما کار ساده ای نیست. چه بخوای یک ثروت مادی جدید بسازی و چه بخوای ثروت فکری خودت رو از نو بسازی. این کار ها نیاز به فکر کردن و کسب اطلاعات زیادی داره و بعضا میتونه فرد رو در معرض انتخاب های خیلی سخت و پیچیده ای قرار بده. اما یه نکته ای هست و اونم اینه که اگه اشتباهی هم کردی و به دردسری هم افتادی، قربانی عرف

اشتباهی نمیشی که به ارث بردی بلکه ناشی از عملکرد خودت بوده و اگه فرصتی باشه، می تونی عملکردت رو بازنگری کنی و روش بهینه تری رو در پیش بگیری. یعنی ذهنت به تدریج در زمینه ی تولید ثروت و آنالیز اطلاعاتی که برای رسیدن به ثروت، نیاز داری تقویت میشه و در این زمینه مهارت پیدا میکنی.

.

بعد از نوشتن این نامه، خواب طولانی ای دیدم که صرفا بخش پایانیش رو به یاد میارم. خواب ۴ فرد رو میدیدم که زمانی در یک سفینه سفر میکردن و ماموریت های مختلفی رو با هم به انجام رسونده بودن. اون ها در سطوح تکاملی بالاتری نسبت به سیاره ی زمین بودن و از ساز و کار کیهان، اطلاعات خوبی داشتن. همچنین با قوانین عشق، تا جای ممکن کار میکردن و در ماموریت های خودشون، موفقیت های زیادی رو به دست آورده بودن.

یک روز اتفاقی براشون افتاد که انتظارش رو نداشتن و سفینه و کالبد هاشون متلاشی شد. اون ها وارد سیاره ای مثل زمین شدن و تناسخ جدیدی رو در کالبد های انسانی شروع کردن. دست تقدیر دوباره اون ها رو با همدیگه آشنا کرد اما این بار، سازگاری گذشته رو نداشتن.

هر کدوم از این افراد، در فرهنگ و خانواده ی متفاوتی متولد شده بودن و از نسل های متفاوت زمینی بودن. فاصله ی سنی ناچیز اون ها در سیاره ی زمین، این بار خیلی در تفاوت نگاه اون ها به دنیا و ساز و کارش تاثیر داشت.

این ۴ نفر، درگیر ماجراهای مختلفی میشدن؛ اما اختلاف نظر ها و حس بیگانگی ای که نسبت به همدیگه داشتن، باعث میشد که نتونن این چالش ها رو حل کنن و اختلاف ها در بین شون بالا میگرفت. اما کم کم و به کمک یک سری از اتفاقات به ظاهر اتفاقی، به یاد آوردن که متعلق به زمین نیستن و گذشته ای در خارج از این سیاره داشتن که حالا فراموشش کردن. اونها کنجکاو شدن که چیزهای بیشتری از گذشته و دلیل شرایط خاص ذهنیشون در زندگی فعلی به یاد بیارن؛ اما

باز هم نمی تونستن به کمک این داده های بسیار زیاد، مشکلاتی که پیش روشون بود رو حل کنن.

یکی از اون ها که به نظر میرسید به لحاظ روحی انرژی قوی تری داره، به سطحی رسیده بود که می تونست کمی بیشتر مشکلاتش رو حل کنه و حال روحیش از ۳ نفر دیگه بهتر بود. دوستانش کنجکاو شدن و می خواستن بدونن که این فرد داره قدرتش رو از کجا میاره؟ آیا علمی هست که اون از گذشته اش به یاد آورده؟ پس اگر همچین علمی هست باید با دیگران هم در اشتراکش بذاره.

یکی از از این ۳ نفر که ظاهر یک پسر جوان رو داشت، شونه ی این مرد که ظاهرا قدرت بیشتری داشت و حال روحیش بهتر بود رو گرفت و اونو پیش بقیه ی بچه های گروه برد و گفت: اون، چیزایی رو میدونه که ما نمیدونیم. تو باید با ما این اطلاعات رو در اشتراک بذاری.

اونها عصبانی بودن چون حمله های زیادی بهشون صورت میگرفت و موجودات زیادی وجود داشتن که علاقه مند به

انرژی و قدرت این چند نفر بودن و دوست داشتن اونها رو به بردگی بگیرن.

فردی که مورد پرسش قرار گرفته بود، حرف زیادی برای گفتن نداشت و یا حداقل نمی دونست چطور، چیزی که ادراک کرده رو با دوستان عصبانیش در اشتراک بذاره. اون صرفا چیز هایی در مورد عشق گفت. اون عشق رو ویژگی خاص شون در گذشته می دونست که باعث میشد مشکلات رو نه به شیوه ی خاص یک قومیت یا فرهنگ و نسل خاص بلکه به کمک بهترین ایده هایی که به کمک انرژی عشق طراحی میکردن حل کنن. این چیزی بود که سازگاری زیادی بین اون ۴ نفر ایجاد میکرد اما در طول زمان، ازش دست کشیده بودن. حالا دیگه مهارت های مختلف و علوم مختلفی که بلد بودن، کمک نمیکرد که بتونن مثل گذشته مشکلات رو حل کنن. اختلافات زیادی بینشون میوفتاد و دوستی گذشته، بین شون برقرار نبود. این همه ی چیزی هست که از این خواب به یاد میارم.

.

.

.

F92F00

قبل از نوشتن این نامه، مراقبه انجام دادم تا بتونم به کمک خوابی که میبینم، محتوای جدیدی رو بنویسم. یعنی حین مراقبه تمرکز کردم که دیتای جدیدی در مورد ویروس های روانی دریافت کنم. حین مراقبه هم تمرکزم روی چاکرای تاج بود و انرژی مورد نیازم رو از خورشید مرکزی دریافت میکردم.

در دنیای خواب میدیدم که انرژی خونه کمابیش سنگین شده و شب بود. موجودی رو میدیدم که در ظاهر، شبیه پدرم بود. اما هاله اش سرخ و برنزی بود. من در ابتدا متوجه نشدم که این رنگ هاله ی پدرم نیست و باهاش مشغول صحبت شدم. اون منو به اتاقی برد و ظاهر و رفتار خوبی رو از خودش به نمایش میذاشت. سعی داشت توضیح بده که دوستم داره و تغییر کرده و حس کردم سعی داره هیپنوتیزمم هم کنه.

ناگهان انرژی ای سعی کرد از خواب بیدارم کنه. این بیدار شدن ناگهانی مضطربم کرد. حس کردم سامحو احساس خطر کرده و بیدارم کرد. ولی متوجه نشدم چرا این کار رو کرده. صرفا از انرژی و نحوه ی بیدار شدنم حدس زدم سامحو بیدارم کرده.

خیلی خسته بودم و متوجه نبودم چرا بیدارم کرده. دوباره خوابم برد. دوباره توی همون محیط و پیش موجودی بودم که به ظاهر پدرم بود. هنوز مضطرب بودم و کنجکاو شده بودم.

به انرژی ها بیشتر توجه کردم. حدس زدم که اون پدرم نیست و انرژی ها تغییر کرده. همچنین حدس زدم که سعی داره با حرفا و انرژیش وادارم کنه که کم کم باهاش یک رابطه ی جنسی رو شروع کنم. دوباره همون انرژی قبلی از خواب بیدارم کرد و حدس زدم چرا اینطور بیدار میشم.

حس کردم سامحو انرژی تهدید کننده ی اون موجود سرخ و برنزی رو میبینه و متوجه شده که اون قصد داره با من رابطه

بگیره، برای همین می خواد از اون موقعیت و خواب بیرونم بکشه.

از سامحو تشکر کردم و ازش خواستم که نگران نباشه. دوباره به خواب رفتم. هوشیاریم بیشتر شده بود. دوباره توی همون محیط بودم. به اون مرد هاله سرخ و برنزی، جواب های سربالا دادم و اون کمی احساس کرد که موقعیت اش به خطر افتاده. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. صداشو گوش میدادم. پیش موجود دیگه ای نشسته بود و مشغول صحبت بودن. اون یکی انرژی زنونه ای داشت و انرژیشو سعی میکردم از دور ببینم و حس کنم. ظاهر انرژیش رو سعی کرده بود شبیه مادرم کنه اما این کار رو خیلی ناشیانه انجام داده بود. مشخصا از اون مرد هاله سرخ، خیلی کم هوش تر بود.

این زن، هاله ای به رنگ سبز خیلی تیره با بافت مشوش داشت و مشخصا از قدرت کلامی خیلی کمی هم برخوردار بود. در ایجاد رعب و وحشت، کمابیش قدرت خوبی داشت. سعی میکرد جلوی چشم من نیاد.

صداشون رو شنیدم. این زن، گوز بلند و دنباله داری زد و این کارش باعث شد که اون مرد، واکنش نشون بده و گفت: با این کاری که کردی دیگه نمی تونم این چایی رو بخورم. این گوزو هر جا بزنی دیگه نمیشه هیچ چایی ای رو خورد.

این گفت و گو و بحثشون باعث خنده ام شد. ازشون دور شدم و به اتاق خودم رفتم. اونجا دردسر نسبتا درشت تری انتظارم رو میکشید. موجودی رو دیدم که ظاهرش قدرتمند بود و لباسی از جنس یک انرژی سرخ پوشیده بود. چهره اش شبیه خواهرم نبود اما از انرژیش فهمیدم که خواهرمه که اختلالات روانی داره و میل زیادی داره که بهم آسیب بزنه. برام عجیب بود که چطور انرژیشو اینقدر تقویت کرده و حالت مخربی به خودش گرفته. همچنین میدونستم که کسی اجیرش کرده که به من حمله کنه و آسیب بزنه. سعی داشت وانمود کنه که خواهرم نیست اما از انرژیش، تقریبا مطمئن بودم که خودشه.

نمی خواستم باهاش درگیر شم و بهش آسیب بزنم. سعی کردم مهارش کنم و باهاش صحبت کردم. اون گفت: به هر صورت من تو رو میکشم و نمی تونی از دست من فرار کنی،

هیچ شانسی نداری چون قدرت من از تو خیلی بیشتره. (و البته در مورد قدرتش کاملا درست میگفت.)

حرفشو تایید کردم و ازش سوالاتی رو پرسیدم، منجمله اینکه این قدرت رو از کجا آورده؟ چطور کار میکنن و سیستمی که براش کار میکنه به چه شکله.

اون شروع کرد به حرف زدن، و توضیح دادن در مورد ساز و کار سیستمی که براش کار میکنه. کم کم انرژیش ملایم تر شد و حس کردم میلش برای آسیب زدن به من کم شد. حس خواهرانه و خاطرات خوبی که با هم داشتیم، درونش داشت قدرت میگرفت. صحبتاش رسید به جایی که برام جالب بود. اون از یک منبع حرف میزد که روح هایی مثل اون از طریقش غذای مورد نیازشون رو به دست میارن. اون در مورد روح هایی صحبت میکرد که فعلا ساکن زمین هستن و ظاهرا نمی تونستن به ابعاد بالا تر از ۴ برن چون ارتعاش لازم رو نداشتن. البته اون ظاهرا فکر میکرد که همه همینطورن، ولی من اصلا اون منبعی که ازش غذا یا انرژی مورد نیازشون رو میگرفتن رو نمیشناختم.

سعی کردم پشت ذهنم، این منبعی که ازش صحبت میکنه رو ببینم. دیدم که یک صفت غم انگیز هست که هیچ وقتم بهشون غذای کافی که سیرشون کنه نمیداد. ارباب، چهره اش رو نشون نمیداد، اما منبع خیرخواهی نبود.

اون صف، مخصوص موجوداتی بود که علاقه ای به نور و صعود نداشتن یا بعضا بی طرف بودن. می تونستن روح انسان یا رپتال باشن یا حتی موجودات و نژاد های دیگه.

خواهرم در مورد نوع غذا و نحوه ی تعیین سهم توضیح میداد. مثلا جادوگر ها رو نسبت به امثال خودش، تقریبا خوش اقبال تر میدونست. با اینحال از این سیستم غذا دهی ناراضی بود. میدیدم که دوست داشت که خودش هم علم جادو رو میدونست و می تونست غذای بیشتری از این صف بگیره.

زندگی اون موجودات، کمابیش یه زندگی برزخی بود. غذایی که میخوردن خیلی کم و بر اساس میزان خدمتی بود که به تاریکی انجام میدادن. بسته به طبع شون و میزان سازگاریشون با انرژی های سطح پایین، انرژی غذاها

دستکاری میشد. مثلا برای افرادی که تازه به تاریکی پیوسته بودن یا هنوز روح تمیز تری داشتن، غذاهایی با آلودگی خیلی کم در نظر میگرفتن و به تدریج، دوز آلودگی رو بالا میبردن. اما برای فردی که روحش تاریک یا آلوده شده بود، غذا ها حسابی آلوده بودن.

خواهرم میگفت: اگه میبینی امثال سامحو و دوستانش انرژی و عملکردشون داره تغییر میکنه، شک نکن که غذاشونو تغییر دادن. اخیرا روح هایی دارن تغییر میکنن و غذاهای تمیز تری دریافت میکنن.

خواهرم، چهره اش داشت به حالت عادیش بر میگشت و تبدیل به شکل واقعی خودش میشد. کم کم داشتم مفهوم حرفاشو درک میکردم. اما دوست داشتم بیشتر برام توضیح بده. هنوز متوجه نبودم که چرا اون ها غذای خودشون رو از تاریکی میگیرن؟ چرا از منابع انرژی بهتر استفاده نمیکنن؟

خواهرم در حالی که با دکمه ی شل و ول لباسش که در حال افتادن بود بازی میکرد گفت: اون دوستت که خوشم ازش

میومد هم اخیرا توی این صف غذا میبینم. انگار که انرژیش خیلی شبیه خون آشام ها شده و دل پری ازتون داره. اون تازه داره به غذای ما عادت میکنه.

میدونستم داره از کدوم دوستم صحبت میکنه و چه اتفاقی براش افتاده. در واقع، دوست من یه حالت بی طرفی نسبت به خیر و شر داشت و حس میکردم که خدا رو دوست نداره و این موضوعو به زبون هم میاورد. همچنین مراقبه و اینطور کارا رو زیاد دوست نداشت و در نظرش به درد نمیخوردن. میدونستم که اخیرا هم ناراحت تره و انرژیش در نظرم تهدید کننده تر شده بود. با حرفاش خیلی آزارم میداد و برای همین ترکش کرده بودم.

به خواهرم گفتم: بیشتر در مورد ماهیت اون صف های غذا میگی؟ یک چیزی در مورد این سیستمی که ازش حرف میزنی برام عجیبه، میدونی! یه جورایی غم انگیزه اما نمی دونم چرا.

خواهرم قصد داشت صحبت کنه اما سر و کله ی اون زن گوزو پیدا شده بود. چهره شو سعی داشت از من مخفی کنه اما با انرژیش به خواهرم هشدار میداد و میخواست اونو از بیشتر حرف زدن بترسونه.

با خواهرم به اتاق دیگه ای رفتیم. رفتیم پیش چرخ خیاطی و اون نخ و سوزنی رو برداشت تا دکمه ی لباسش که شل و ول شده بود رو بدوزه. حالا انرژیش خیلی روشن تر و امن تر شده بود و نور صبح داشت از پنجره میتابید. سعی داشتیم صحبت کنیم، اما اون زن مدام مزاحم میشد و گفت و گوی ما قطع میشد. توی همین کشاکش ها بودیم که بیدار شدم و دیگه نتونستم حرفای خواهرم رو گوش بدم.

.

بعد از نوشتن این نامه، در دنیای خواب میدیدم که در جمع فامیل و خانواده ام هستم. اونها به مناسبت خاصی مثل جشن نامزدی دور هم جمع شده بودن. در جمع اون ها، مرد جوانی بود که سابقا و در واقعیت می شناختم اش و مدتی به نحوی با

فامیل من در ارتباط بود. اون به لحاظ ظاهری زیبا بود و رفتار جالبی هم داشت و محبوب قلب بانوان بود؛ اما به لحاظ فکری، یک سری افکار افراطی داشت. توی خواب میدونستم که سال های قابل ملاحظه ای که از آخرین باری که دیدم اش میگذره و با خودم فکر میکردم: خوب شد موقعیت آشنایی و ازدواجم باهاش جور نشد، وگرنه این روزا حسابی با ترس زندگی میکردیم.

این مرد، اگه هنوز هم پیگیر افکار و رویه های گذشته اش باشه احتمالا روز های پر اضطراب و سختی رو میگذرونه چون جامعه داره نسبت به این افکار واکنش نشون میده و با افرادی که به این افکار چسبیدن هم برخورد خوبی نشون نمیده.

در دنیای خواب، سعی داشتم خودمو از چشمش پنهان کنم و توی جمعیت قایم بشم، اما اون با چشماش منو تعقیب میکرد.

با چند تا از زن های فامیل، کنار یکی از پنجره های اتاق نشسته بودیم. اونها خواستن که پنجره رو باز کنم تا هوای اتاق عوض بشه. سعی کردم پنجره رو باز کنم اما متوجه شدم

پشت پنجره، یک خروس وحشی هست و قصد داره به محض این که پنجره رو باز کردم به داخل خونه هجوم بیاره و حس میکردم می تونه به من آسیب بزنه. برای همین، پنجره رو که نیمه باز کرده بودم، بلافاصله بستم. اون خروس، حالتی از جنون رو تجربه میکرد.

خواب ورق خورد. خواهرم رو میدیدم که در کنار دوستانش داره در مورد مورچه ها و جهش تکاملی شون طی ۱۰ - ۲۰ سال اخیر صحبت میکنه. مورچه های دنیای خوابم با مورچه هایی که در واقعیت میشناسم خیلی متفاوت بودن. اونها به لحاظ بدنی کمی درشت تر بودن و تعداد بند های بدن شون هم بیشتر شده بود. درون بدن شون، تخم های ریزی بود و خواهرم بدن این مورچه ها رو میشکست و تخم هاشون رو بیرون میکشید و میخورد و عقیده داشت که این تخم ها انرژی خیلی خوبی دارن.

طبیعتا از کارش چندشم شد و خوشم نمی اومد که جلوی من داره این کار رو انجام میده. اما دست بردار نبود و به جز خودش، بقیه رو میدیدم که این کار رو تقلید میکنن و مدام

انجامش میدن. برای پیدا کردن تخم های بیشتر، به سراغ لونه ی مورچه ها میرفتن و اونها رو خراب میکردن. به مرکز کلونی ها میرسیدن و تخم های درشت رو بر میداشتن تا مصرف کنن؛ چون عقیده داشتن این تخم ها مصارف درمانی و خوراکی خوبی داره.

سعی کردم ازشون دور بشم و اون صحنه های منزجر کننده رو نبینم.

خواب ورق خورد. خودمو کنار ساحل یه دریا میدیدم. اتمسفر، تغییر کرده بود و حس میکردم یک کیفیت بعد پنجمی داره. ولی کمی نوستالژیک و ناراحت کننده بود. اون اتمسفر منو یاد گذشته مینداخت. میدیدم که پرنده هایی که کمابیش شبیه فلامینگو بودن، داشتن کنار دریا استراحت میکردن. اما حس میکردم اونها به زودی میمیرن. از دیدن این لحظات، ناراحت بودم.

کنار دسته ی فلامینگو ها یک انسان هم بود که نمی شناختم اش. اون هم به ظاهر مشغول استراحت بود اما می دونستم که

اون هم به زودی با فلامینگو ها میمیره. دوست نداشتم شاهد مرگ شون باشم. اون ها منو یاد دوستانم مینداختن که خیلی وقته مردن.

لحظه ای روح اون موجودات رو دیدم که درون بدن شون بود. روح شون یک انرژی سبک و آزاد بود که داشت آماده میشد که از بدن جدا بشه. اونها احساس بدی رو تجربه نمیکردن و وقتی این اتفاق می افتاد، روح می تونست در دنیا سفر کنه و می تونست تجارب جدیدی به دست بیاره. می تونست انتخاب کنه که بعضا دوباره در کالبد جدیدی متولد بشه یا به سیر و سیاحت خودش ادامه بده.

دیگه چیز بخصوصی از این خواب ها به یاد نمیارم.

این خواب ها در ابتدا، بیشتر جنون و افراطی گری رو برام تداعی میکنن. برداشتم این بود که حفره ی اصلی رو یک آسیب یا ویروس ایجاد نمیکنه. اغلب اوقات، وقتی ریشه ی جنون یک موجود رو پیگیری کردم یا به درون خودم نگاه کردم، به زمانی رسیدم که یک بحران احساسی ویژه شکل

گرفته. این بحران، فرد رو به نحوی شوکه کرده یا شکسته و فرد، به نظر میرسه که نتونسته منطق درون اون موقعیت رو درک کنه. این شکستگی عاطفی یا احساسی، فرد رو به تدریج، ضعیف و آسیب پذیر کرده.

توی این نامه، در مورد جنون و مزیت هاش صحبت میشه و همچنین ارتباطش با شکستگی های عاطفی. زندگی با جنون، برای نویسنده ی نامه، به نظر یک سرگرمی نیست و برای فرار از نوعی فشار روانی، به این وضعیت تن میده. این در نظرم یه نقطه ی امید بخشه. اگر حفره ی عاطفی و نقطه ی محرک فرد که باعث شکستگیش شده رو بشه پیدا کرد، میشه اون حفره رو مورد مطالعه قرار داد. این خیلی بهتر از سردرگمی در داده های بسیار متعدد و پراکنده و روابط علت و معلولی پیچیده است. اما این حفره یا دوره ی خاص از زندگی موجود رو چطور میشه پیدا کرد؟

یک موجود ممکنه زندگی بسیار طولانی ای رو پشت سر گذاشته باشه و دسترسی به اتفاقی که باعث شکستن اش شده همیشه ساده نباشه. فکر میکنم با بررسی نابهنجاری ها

و تاثیری که دچار شدن به ویروس های روانی روی رفتار یا اندیشه ی فرد گذاشته، بشه به حفره ی اصلی رسید. ویروس ها، به نظر میرسه که به مجراهای فکری میچسبن و بسته به بخش هایی که بهش میچسبن؛ میتونن باعث ایجاد رفتار های متفاوتی بشن. یعنی تاثیر یک ویروس خاص، بر رفتار های من ممکنه تا حدی متفاوت با فرد دیگه باشه. اشتراکاتی ممکنه داشته باشیم اما تجلی نهایی، کمابیش متفاوته.

خب چی تعیین میکنه که به طور مثال یک ویروس که مرتبط با تعصب شدید و افراط جنون آمیز هست، در یکی مثل من باعث تعصب مذهبی و در فرد دیگه ای باعث تعصب نژادی بشه؟ فکر میکنم این تفاوت می تونه نشات گرفته از حفره باشه.

.

.

.